

# آنکت

اثری: از رفیق احمد قاسمی

نشریه ۳۰ سازمان مارکسیستی لنینیستی توفان  
تکثیر از جانب حزب کار ایران (توفان)

## به خواننده این داستان‌ها

داستانهایی که از نظر خواننده عزیز میگذرد بمنظور ثبت گوشه‌هائی از سادگی، صفا و دلیری مردم زحمتکش ما و نیرنگ بازی و دنانت دشمنان وی نوشته شده است. چهار داستان اول مربوط است به سالهای پیش از بهمن ۱۳۲۷ و چهار داستان دوم به سالهای اوج و گسترش نهضت ملی و ضد امپریالیستی خلق ایران تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و یکی دوسال پس از آن.

در این هر دو دوران، حزب توده ایران بمثابه حزب طبقه کارگر ایران فعالیت میکرد و هیچ حادثه مهم سیاسی نبود که مهر و نشان او را نداشته باشد. لاجرم در داستانهای حاضر نیز مهر و نشان حزب توده ایران دیده میشود. اما تاریخ حزب توده ایران متعلق به طبقه کارگر و خلق زحمتکش ماست، متعلق به کسانی است که به سنن انقلابی وفادار مانده اند نه رویزیونیستهای حزب توده ایران که اینک سالهاست از مردم روی برتافته و رهسپار سازش با دشمنان گشته اند. «مأمور انتظامات» حق داشت که در آستانه اعدام میگفت «دنیا دنیای شاه و بختیارها نیست... پرچم حزب توده دوباره بلند میشه». ولی منظورش نام حزب توده ایران نبود که امروز رویزیونیستهای حزب توده ایران بر پیشانی خویش نقش کرده و پرچم وی را برخاک افکنده اند. آن پرچمی که قهرمانان این داستانها برای اعتلا آن فداکاری و جانبازی کردند پرچم حزب طبقه کارگر ایران، پرچم رهائی ملی و استقلال و سوسیالیسم بود. این پرچم سرفرازتر و ظفرمندتر از همیشه در عرصه میهن ما باهتزاز در خواهد آمد.

(مهر ۱۳۵۱ - اکتبر ۱۹۷۲)

## پرونده دندان طلای مرحوم رجبعلی ژاندارم

دو هفته است که رجبعلی ژاندارم گروهان گنبد کاوس در رختخواب افتاده است و روزبروز حالش بدتر میشود. مردم که چشمشان از تب راجعه ترسیده میگویند تب را جعه دارد. ولی تب راجعه که چندین ماه پیش یکمرتبه سراسر دشت گرگان را گرفت الان ریشه کن شده و هیچکس نشنیده است که دیگر بیماری به تب راجعه گرفتار باشه تبش زیاد بالا و پائین میروند. مزاجش خوب کار نمیکند. قلبش روزی چند بار میگیرد. آنقدر ضعیف شده که طاقت این پهلو بآن پهلو شدن ندارد.

در تمام شهر گنبد کاوس یک پزشک مجاز بیشتر نیست و او هم در این مورد عقلش بیشتر از دیگران نمیرسد. از دوتا زن رجبعلی هم هر کدامشان که یک دوا و غذا تجویز میکند دیگری فریاد کشان برسر وسینه میزند که، «ایمان! شوهرم را میخواهند بکشند». اگر رجبعلی سرپا بود این ها جرات بهم پریدن نداشتند اما حالا دیگر رجبعلی زور شلاق دست گرفتن ندارد. با وجود این زنها هر وقت باهم در میافتند بی اختیار نگاهی ترسبار به این هیکلی که تمام عرض اطاق را گرفته میاندازند. رجبعلی فقط پیش زنها هیبت دار نیست. هنوز که هنوز است اهالی مینودشت از وی بیشتر از خود فرمانده ژاندارم میترسند. البته این فقط بآن علت نیست که رجبعلی یک متر و نود قد و هشتاد سانت شانه دارد. بین دهقانان آدمهای بلند قد و چهار شانه تر از رجبعلی کم نیست. علت اصلی این است که رجبعلی هم خودش تفنگ دارد و هم پشتش بتفنگ سایر ژاندارمهاست.

رجبعلی در واقع مینو دشتیست. در مینو دشت بزرگ شده است. اما نسبت به مینودشتی ها از همه شقی تر است. هر وقت که شرارت تازه ای از وی بظهور میرسد پیرمردهای مینودشت سرشان را تکان میدهند و میگویند: «خدا بیامرزه کلثوم جانو که نون حلال به رجبعلی داد». کلثوم جان مادر بزرگ رجبعلی بود. تازه رجبعلی را از شیر گرفته بودند که مادرش مرد و پدرش که خمیر گیر نانوائی سنگکی گرگان بود رجبعلی را به مینودشت نزد مادر بزرگش فرستاد و رجبعلی تا ده دوازده سالگی آنجا ماند.

مثل سایر بچه های مینودشت سروپا برهنه در کوچه ها میگشت، سرزمین میرفت، پای خرمن میا یستاد، هیزم میکشید، پهن جمع میکرد و سه تا گوسفند کلثوم جان را میچرانید. در این دوره حادثه ای جلوی چشم رجبعلی روی داد که البته در آن سن و سال تاثیر خاصی جز غصه و اندوه در وی باقی نگذاشت ولی بعدها که رجبعلی بزرگ شد در تصمیم او در انتخاب راه معاش و زندگی نقش بزرگی بازی کرد. آن حادثه این بود:

یکروز در زمستان که کلثوم جان و رجبعلی برای خرید کبریت بسمت دکان عطاری میرفتند یکمرتبه رجبعلی دید که «ممد سبیل» نوکر میرزا علاء الدین خان مالک کتول<sup>(۱)</sup> و یکنفر غریبه روبروی هم ایستاده و یک پوست گوسفند را از دو طرف گرفته اند و معلوم است که دارند معامله میکنند. نقش روی پوست بنظر رجبعلی آشنا آمد. این پوست همان گوسفند کلثوم جان است که تابستان گذشته گم شد و هر جا سر زدند اثری از آن پیدا نکردند.

رجبعلی دوید و کلثوم جان هم بدنبا لُش و تا چشمش به پوست افتاد حتم کرد که گم شده خود را یافته است. فوراً چنگ کلثوم جان دراز شد و پوست را از وسط گرفت. مرد غریبه خود را عقب کشید و ممد سبیل که معلوم بود فروشنده است یک لگد بطرف کلثوم جان انداخت. اما کلثوم جان خودش یک پا مرد بود. تمام امور خانه و مزرعه را پس از جوان مرگ شدن شوهرش به تنهایی اداره میکرد. نیروی جسمیش هنوز در پنجاه سالگی دست نخورده مانده بود. با یک حرکت پوست را از دست ممد سبیل بیرون کشید و مشغول ورنانداز کردن شد. ممد سبیل که خودش را جلوی چند نفری که به تماشا ایستاده بودند توهین شده احساس کرد دست زد و کلون آهنی در دکان را کشیده بطرف کلثوم جان دوید. هیچ

۱ - نام یک ناحیه از گرگان است.

کس تصور چنین دیوانگی را نداشت و وقتیکه او با میله آهن بر سر کلثوم جان زد آخ همه بلند شد. مردم دویدند و کلثوم جان بیجان را روی الاغی انداخته بخانه رسا نند. بعد از چند ساعت وی بهوش آمد و پس از چند روز توانست از رختخواب برخیزد ولی با آن ضربه یک چیزی از سروی برخاک ریخته بود. دیگر توازن عقلی نداشت، حواسش سرجا نبود. حرفهای بی سروته میزد. بیهوده میخندید و بیهوده میگریست. از آن روز ببعده اجاق خانه کلثوم جان خاموش شد. در آن موقع در ذهن بچگانه رجبعلی هیچگونه نتیجه گیری بد یا خوب از این حادثه نشد. ولی بعدها که برشد رسید این حادثه در خاطر او زنده شد و بنظرش آمد که چرا باید از امثال ممدسیل تو سری بخورد و چرا خود او نباید ممد سیل بشود. از این جهت روزیکه یک گروهبان ژاندارم در قهوه خانه بیرون گرگان او را به ژاندارم شدن تشویق کرد رجبعلی فوراً پذیرفت.

چندی بعد از بهم خوردن لانه و آشیانه کلثوم جان رجبعلی به گرگان نزد پدرش برگشت. پدرش در این موقع زن دوم گرفته بود و خانه او برای رجبعلی خانه گرم پدری نبود. رجبعلی مدتی شاگرد قهوجی بود. و یکروز در بندر شاه بعلت دزدی گیر افتاد. بعداً در دورانی که بدربانی گاراژ و شاگرد شوفری اشتغال داشت گاهی در زیر بارهای هندوانه از سا ری به گرگان بحساب سروان سپاهی فرمانده پادگان خواجه نفس تریاک قاچاق حمل میکرد.

رجبعلی همینکه لباس ژاندارمی پوشید عریضه داد که بزادگاه خودش مینودشت منتقل شود. او فقط نمی خواست هیکل و سیل پرپشت سیاه بلند و ابروهای درهم جنگلی خود را به مینودشتی ها نشان بدهد، بلکه آرزو داشت آنهاییکه او را بچه یتیم دیده بودند امروز کبکبه اش را ببینند. با کامیون که به مینو دشت میرفت قنناق تفنگ را که روی زانو گذاشته بود بدون توجه نوازش میکرد. حالا دیگر موقع آن رسیده است که رجبعلی هم صاحب سروسامان بشود. مشدی صادق سگ کیست که دختر خود را با و ندهد. ولی نه! چند ماه پیش آشنائی که از مینودشت آمده بود میگفت ملاحسین آخوند ده که نصف مینودشتی ها زیر قرض او بودند مرده و زنش هم هنوز جوان است. اگر رجبعلی زن مرحوم ملاحسین را بگیرد کار عاقلانه تری کرده است.

در مینودشت تریاک رواج عجیبی دارد. حتی بسیاری از زنها تریاکی اند و وقتیکه تریاک میکشند دود آنرا بصورت بچه قنناقی خود فوت میکنند. رجبعلی که تجربه حمل تریاک قاچاق داشت بازار خوبی در مینودشت پیدا کرد و سه چهارسال بعد رجبعلی در مینودشت هم قرض میداد، هم تریاک میفروخت، هم زور میگفت و هم رشوه میگرفت. زن ملاحسین هم در حباله نکاح وی بود.

اما روزگار رجبعلی را بمراد خود نگذاشت. سال ۱۳۲۴ که دولت از وضع دشت گرگان سراسیمه شد برای تقویت ژاندارمری گنبدکاووس یک عده ژاندارم و از آن جمله رجبعلی را به آنجا منتقل کرد. این ضربه برای رجبعلی خیلی سخت بود. شهر غریب، بین ترکمنهاییکه سربلند کرده اند و مامورین املاک را بیرون رانده اند و نمیخواهند دیگر باج به شغال بدهند. این محیط با مزاج رجبعلی سازگار نبود. ولی هرچه این در و آن در زد که بسر زندگی مینودشت برگردد نشد. بالاخره تن بقضا داد و درصدد برآمد که هر طور شده سر و صورتی بکار خود بدهد. دختر استاد حبیب پیرهن دوز گنبدکاووس را گرفت (چون زن اولش موقتاً در مینودشت مانده بود تا حساب قرضه هائی را که بدهقانان داده بودند نگه دارد). و یک خانه هم کرایه کرد که هر وقت از آبها (آ) برمیگردد جای راحتی داشته باشد. این همان خانه است که الان در آن بستری است.

از در حیاط وارد یک قطعه زمین پر چاله چوله زباله دان میشوید و بعداً پلکانی شما را با یوانچه ای آجری و از آنجا به دو اطاق در سمت راست و چپ میرساند. هر یک از دو اطاق روی دو طاقی قرار گرفته و طاقها بطرف دیگر ساختمان راه دارند که در واقع آغل و اصطبل خانه است.

امروز بعد از ظهر حال رجبعلی بدتر از هر روز است حتی بسختی میتواند حرف بزند. مرگ را حس میکند و طبیعتاً زندگی گذشته را بیاد میآورد. خاطره جالبی در نزد او نیست، وجدانی هم ندارد که از یاد شرارتهای سابق رقت قلبی باو دست دهد. ولی امروز از صبح یک شب و حشمتناک جلوی نظر او ایستاده است و هر گوشه اطاق را که نگاه میکند شبخ هم به آنجا میرود. ظاهراً این شبخ چیز کاملاً بی آزاری است و یک دستمال خط و خالی کتیف گره خورده بیش نیست اما در نظر رجبعلی مثل داس مرگ ترس آور است. این دستمال توی جعبه ای است که بالای رف گذاشته شده و کلیدش همیشه پیش رجبعلی است چشم رجبعلی هم بیشتر به آن دوخته است. گاهی خیال میکند که در جعبه باز میشود و دستمال بطرف او سر میکشد.

داستان این دستمال بجاوداد تابستان ۱۳۲۴ مربوط است (۳).

در آن سال هر گوشه ایران غلیانی داشت، اعتصاب، نمایش، درگیری با قوای پلیس بصورت حوادث روزمره در آمده بود. عده ای از افسرها که بیشترشان از لشکر خراسان بودند برای تدارک قیام بنواحی گرگان و دشت رفتند و بسر نوشت جانسوزی دچار شدند که رجبعلی در آن مداخله داشت. قضیه این طور بود که تصادفاً همگی افسران بطور مجتمع و بدون هیچ آرایش قوا و کمترین آمادگی در زیر آتش ژاندارمها و پاسبانها که از ترس جان خود از مزغلهای عمارت شهربانی با مسلسل و تفنگ شلیک میکردند قرار گرفتند و پنج نفرشان جابجا کشته شدند.

شب که نعشها را به امامزاده یحیی برای دفن میبردند رجبعلی دائماً میگریه و فحش میداد. آخر او خود را از قهرمانان این بازی تصادف میدانست و به ژاندارمها گفته بود که ستوان پنبه ای فرمانده ژاندارمها در موقع عمل اصولاً زبانش گرفته بود و نمیتوانست فرمان بدهد. من بودم که تیراؤل را خالی کردم. ولی حالا که سر تقسیم رسیده ایم زبان ستوان از همه دراز تر است. سر شب خودش برای «بازرسی» نعشها رفت و هر چه ساعت مچی، کیف بغلی، فندک و پول بود به جیب زد.

«برپدرش لعنت که حق و حساب سرش همیشه خوردن بلده و خوروندن بلد نیست».

ژاندارمها تفنگ بدست در دو طرف روی نیمکتهای کامیون نشسته بودند. جلوی پای آنها پنج پیکر خونین بر روی پتو تلو تلو میخورد. آنها چرت میزدند و یا سیگار میکشیدند. رجبعلی هم از شدت عصبانیت از این پا به آن پا میشد. کامیون در دست اندازها پشت سر هم ناله میکرد.

یکبار روشنایی کبریت روی یکی از نعشها افتد. این همان ستوان قد بلنده بود که رجبعلی میگفت شکار خاص من است. دکمه جیب بالای سینه اش باز بود. معلوم بود که بازرسی شده است. امید اینکه یک پوش هم در آن جیب مانده باشد امید پوچی است. «حتماً گربه دزده تاته اش را لیسیده». رجبعلی از این ماموریت هم باید دست خالی برگردد. یکمرتبه دیگر هم روشنایی کبریت روی نعش افتاد و سرش بعقب پرت شده و دهانش بطور ترس آوری باز مانده بود. در سیاهی دهانش چیزی در پرتو کم رنگ کبریت برق میزد. کبریت خاموش شد و برق دهان نعش هم ناپدید گشت. اما نگاه رجبعلی بهمان نقطه در تاریکی خیره ماند. یکی دوبار روشنایی چراغ اتومبیلهایی که از جلوی کامیون در میآمدند دهان نعش برخورد و مجدداً دو دندان طلایی او را روشن کرد. رجبعلی چهار چشمی نگاه میکرد. مثل اینکه حالا دیگر در تاریکی هم دندانها را می دید. ناگهان سرنیزه تفنگ را بر داشته آهسته بطرف کف کامیون خم شد. صدای قرچ قرچی بگوش آمد و یک لحظه بعد رجبعلی دستمال خط و خالی خویش را که دو دانه زرین در آن بود در جیب شلوار گذاشت.

دیگر در روشنایی گاه گاهی داخل کامیون چیزی جز سرنیزه و لوله تفنگ برق نمیزد. رجبعلی بر روی ران راست خود احساس سردی میکرد. برای آنکه دیگر نگاهش به آن دهان باز نیفتد سرش را بدیواره کامیون تکیه داد.

رجبعلی از مرده نمیترسید تا چه رسد به دندان مرده. اما چطور بود که هیچگاه دلش راضی نشد دستمال خط و خالی خود را باز کند. وقتیکه بخانه برگشت بدون اینکه نظری بدرون دستمال بیفکند آنرا در گوشه جعبه خاص خویش گذاشت و بندرت در جعبه را باز کرد. حالا که رجبعلی در حال نیمه هشیاری است تمام حواسش مجذوب جعبه و دستمال است. رجبعلی میترسد. یاد آن حفره وحشتناک دهان، صدای قرچ قرچ، یاد اینکه آنشب هر وقت کامیون از دست انداز رد میشد نعشها از کف آن بیابا پرتاب میشدند و مثل آن بود که ناگهان دسته جمعی حمله میکنند، بر رجبعلی هجوم آورده اند. خود این حوادث هیچگاه نتوانست رجبعلی را بلرزاند ولی یاد آنها اینک بر بدن نحیف رجبعلی لرزه انداخته است.

تنگ غروب است. پتوی سربازی رجبعلی را بخواش خودش تا پیشانیاش بالا کشیده اند. رجبعلی دراز و باریک بمرده کفن کرده میماند. چراغ نفتی بالای سر او را روشن کرده اند. زنها ساکت و بیحرکت در بالای سرش نشسته اند. فقط لبهای یکی از آنها میجنبند. مثل اینست که بر سر قبری برای طلب آمرزش نشسته اند. یکمرتبه رجبعلی پتو را از صورت خودش کنار زد و با صدای خاموشی گفت آن جعبه را بیاورید و وقتی زن مینودشتی اش جعبه را کف اطاق گذاشت رجبعلی با چشمهای دریده خواست نیمه خیز کند ولی نتوانست و افتاد روی متکا. یگانه کلمه ای که توانست بگوید «دستمال» بود. وقتیکه دستمال را پیش او بردند آخرین نفس را کشیده بود. دو ضجه دلخراش در اطاق بلند شد و در عین حال دودست لوزان برای گشودن دستمال بکار افتاد. یک لحظه آن دوزن مبهوت ماندند و بهم نگاه کردند. ناگهان زاری زن مینودشتی بلند شد:

۳- در مرداد ۱۳۲۴ عدهای از افسران - اکثراً از پادگان خراسان - برضد ستمکاری و میهن فروشی دولت قیام کرده به گنبدکاوس آمدند ولی در برخورد با ژاندارمها عدهای از آنها در اثر غافلگیری به طرز فجیعی به قتل رسیدند و عدهی دیگر متواری شدند. اجساد کشتگان در امامزاده یحیی چند فرسخی گنبدکاوس به خاک سپرده شد.

«قربان وفاداریت بروم رجبعلی. میخواستی دندونت را برام یادگاری بذاری».

هنوز شب هفت رجبعلی نرسیده بود که زنها بحساب داروندار او رسیدگی و هرکدام سهم خودشان را سوا کرده بودند. دعوا فقط بر سر آن دو دندان طلا بود. زن مینودشتی اعتقاد داشت که شوهرش این دندانهای طلای خودش را بشخص او بیادگار هبه کرده است. اما همه میدانستند که رجبعلی دندانهایش مثل دندانهای گرگ سالم بود و دندان طلایی نداشت. جنجال بزرگی برپا شد و کار بعدلیه کشید. چند مرتبه زنها رفتند و آمدند. تا آنکه بالاخره زن مینودشتی بوسیله آقای لامکان وکیل دادگستری پرونده را از جریان خارج کرد.

هنوز هم در بایگانی راکد دادگستری پرونده ای بشماره گ-۳۳۰۱۰ موجود است که بخط آقای دادستان سابق گرگان روی آن نوشته شده است:

«پرونده دندان طلای مرحوم رجبعلی ژاندارم».

## آنکت

راه بین گومیشان و خواجه‌نفس براحتی طی شد. بین این دو شهر کوچک تقریباً جاده ساخته شده ای وجود ندارد. ولی زمین آنچنان نرم و هموار است که در اثر آمد و شد مردم و وسایل نقلیه خود بخود یک نوار تیره رنگ در این فاصله گسترده شده و در بعضی نقاط آنقدر صاف است که گوئی روی آن ماله کشیده اند. این جاده بی دست انداز برای سرنشینان جیب بسیار مناسب بود. زیرا که حرکت شدید اتومبیل برای آرخی خطر داشت. گلوله برنو از ران چپ او گذشته و استخوان را خورد کرده بود. او را بر روی صندلی عقب اتومبیل دراز کرده بودند. اما اتومبیل باو قد نمیداد و پای راستش از در بیرون مانده بود. دو نفر رفیقی که بر روی صندلی های وسط جیب نشسته بودند مراقبت میکردند که نیفتد.

در گومیشان و خواجه نفس و بندرشاه نه یک پزشک، نه یک درمانگاه و نه یک داروخانه، وجود ندارد. ناچار آنها میبایست آرخی را به گرگان برسانند. در وسط راه خواجه نفس به بندرشاه یک بار که جلگانی را صدا کرد. تشنه اش بود. آب هندوانه ای را گرفتند و بدهان وی ریختند.

صورتش در روشنائی چراغ دستی کوچکتر و مات تر از همیشه بچشم میخورد. دست راستش که روی سینه تا شده بود همرنگ کت تابستانی نباتی اش بود. آب را که آشامید چشمهایش را باز کرد. مثل اینکه منتظر نبود آن چهارنفر را دروبر خود ببیند. لبخند بی نوری بر لبانش آمد و آهسته به ترکمنی پرسید:

نمایشنامه را نشان دادند یا نه؟

منظورش نمایشنامه „ظفر“ بود که امروز میبایست ساعت هشت در کلوب حزب در گومیشان نمایش میدادند. این دومین نمایشنامه ای بود (بعد از اصلی کرم) که بزبان ترکمنی بازی میشد. آرخی که بخاطر این نمایشنامه تیر خورده بود میخواست بداند سرنوشت آن چه شده است.

داستان از این قرار است که امروز از ساعت ۶ و بلکه زودتر مردم در کلوب و در پیرامون آن گرد آمده و در انتظار نمایش، دسته دسته به صحبت نشسته بودند. همه قیافه ای در میان آنها بود: یاشولی ها با ریش بلند و عصا و قبای دراز، معلمها با کت و شلوار، بچه های ده پا نزده ساله با سرو پای برهنه، و آنهائیکه از آبه‌های اطراف آمده بودند با خورجین اسبهای خود.

خبر آوردند که شهربانی در صدد مداخله است. واقعا هم ستوان دوم خان جانی رئیس شهربانی، دیروز به کلوب آمده و صحبت کرده بود که از مرکز برای جلوگیری از نمایش، تلگرافی دریافت داشته، فرمانده تیپ گرگان هم در جریان است. از این جهت قرار شد نمایش را زودتر شروع کنند تا اینکه مردم از خیابان جمع آوری شوند و احتمال برخورد کمتر باشد. اما در همین موقع یک دسته سرباز که ستوان خان جانی در کنار آنها حرکت میکرد از خیابان بسمت کلوب پیچید. معلوم بود ارتش نخواست مستقیماً مداخله کند و قوای خود را در اختیار شهربانی گذاشته است.

همه مردم فرونشست. دسته های مختلف بهم نزدیک شده بصورت یک توده مترکم پشت بدیوار کلوب ساکت ایستاده نگران سربازها بودند که در پنجاه قدمی در یک صف در برابر آنها ایست کردند. افسر از این نقطه بمردم خطاب کرد که پراکنده شوند.

چرا؟ مگر چه شده است؟ آمده اند که نمایش تماشا کنند. در هیچ جای گرگان و دشت نمایشخانه نیست و اگر هم باشد آنها جز بزبان ترکمنی نمیتوانند بفهمند. این چه جرمی است که باید با سر نیزه آنرا تعقیب کرد؟ بدیهی است که کسی حرف افسر را نشنید. و آنوقت او فرمان بزانو و سپس آتش داد. فرمان آتش را دو مرتبه تکرار کرد. ولی فقط یک تیر خالی شد و میگویند آنرا هم خود فرمانده انداخت.

اتفاقاً شخصی که مورد اصابت گلوله قرار گرفت آرخی بود. از این جهت „اتفاقاً“ که آرخی برخلاف اکثر ترکمنها خیلی کم به کلوب حزب توده میرفت. آرخی از اشخاص نادری بود که در برابر تبلیغات حزب مقاومت زیاد بخرج میداد. او

انسان با شرف، وظیفه شناس، کتاب دوست، آزادخواه، رک و بی پروائی بود و با هیچ چیز مرانامه حزب مخالفت نداشت. ولی میگفت که «فارسها» و باصطلاح خود ترکمنها «ولایتها» نباید در کار ترکمنها دخالت کنند. هرچه ما کشیده ایم و میکشیم از دست فارسهاست. آرخی در اینگونه مباحثات با چنان شوری گفتگو میکرد که حتی کسی را که زبان ترکمنی نمیدانست تحت تأثیر میگرفت. جلسه پارسال را در خانه جلگانی همه بخاطر دارند که آرخی موقعی که از شهر خودش گومیشان سخن میگفت چه التهابی داشت. مثل این بود که مخاطبان را بر صندلی اتهام نشانده است.

«بندر پهلوی را که رونق دادند و بندرشاه را که درست کردند گومیشان متروک ماند. مردم را آنقدر غارت کردند که بسیاری از آنها برای پرداختن مالیاتهای دولتی سقف خانه های خود را که از آهن سفید بود کندند و فروختند و این سفالهای بی ریخت و بی دوام را بجای آنها گذاشتند. پیاده روی های کوچه های گومیشان روپوش تخته داشت و این امر به تمیزی و زیبایی شهر کمک بسیار میکرد. یک روز پاشنه کفش خانم سرهنگ حکمتی فرماندار گرگان در لای درز یکی از این تخته ها رفت و شکست. او این موضوع را بهانه کرده دستور داد تمام تخته ها را از پیاده رویها برداشتنند و بحساب خودش فروخت. خاک و گل در کوچه های گومیشان در تابستان و زمستان بیداد میکند». چهره آرخی بر افروخته شده بود و نگاهش را در صورت دیگران میگرداند و میگفت: «این سرهنگ حکمتی که بود؟ ترکمن نبود. دلش برای ترکمنها نمیسوخت، پدر ترکمنها را سوزاند. یادم هست که عده ای از پیرمردهای ما را بادست خودش با هفت تیر زد.» جلگانی میخواست چیزی بگوید ولی آرخی مهلت نداد.

«یگذاز حرفم را بزنم. تو خودت بودی و دیدی که وقتیکه ما را برای تحصیل بتهران فرستادند با ما چطور رفتار شد. در آنجا هم ما کاروان اسیران بودیم. ما را از دیگران جدا کرده بودند. ما را با صف میآوردند و با صف میبردند. پس از دیپلم گرفتن و برگشتن هم همه شما شاهد هستید که چه روزگاری داریم. نگاه کنید به دیپلمه های ترکمن. اکثر آنها شغل مناسبی ندارند. هیچ یک از آنها در یک مقام فرهنگی و دولتی نیستند. هیچ شنیده اید که یک ترکمن حتی در همین خاک ترکمن رئیس فرهنگ، شهردار، فرماندار و یا نماینده کشاورزی باشد؟ ترکمنها باید برای خودشان فکری بکنند...» آن روزها و روزهای بعد بحث به نتیجه نرسید. البته جلگانی خیلی صحبت کرد و صحبتهای او آرخی را بفکر فروبرد. جلگانی میگفت: کار سرهنگ حکمتی چه ربطی بکار فارسها دارد؟ سرهنگ حکمتی بعدا فرماندار کرمان شد و همان بلائی را که بسر گرگان آورده بود بسر کرمان آورد.

کرمان بنسبت سابقش اگر از گومیشان خرابتر نباشد آبادتر نیست. سرهنگ حکمتی نه ترکمن میشناسد و نه فارس. یک مثال روشن جلوی توست. این آقای که بنام ما ترکمنها در مجلس نشسته و صدتا قیام و قعود بزبان تمام مردم ایران میکند آیا این کارها را بعلت اینکه ترکمن است انجام میدهد یا بعلت اینکه همدست مقامات دولتی است؟ مگر تردید دارید که او فقط نفع خود را و همکارهایش را میشناسد. رضا شاه خودش مازندرانی بود ولی همه میدانند که چه آتشی بخصوص بجان مازندرانی ها زد. نه... این حرفها درست نیست. تو فقط سرهنگ حکمتی ها را میبینی. سال ۱۳۱۸ که من بزندان مجرد افتادم و خیال میکردم در دنیا را بروی من بسته اند یکی از فارسها که در اطاق روبرو محبوس بود و بالاخره در زیر شکنجه کشته شد با من سر صحبت باز کرد، بمن غذا رساند، بمن کتاب داد. او را هم سرهنگ حکمتی ها کشتند. امثال او صدها نفر هستند.

رشته بحث خیلی دراز شد. قرجه، چولوغ، پیشداد، گرگانی هر کدام حرف زدند. صحبت بمرانامه حزب توده کشید. آرخی ساکت بود ولی بنظر نمیرسید که قانع شده باشد.

اما حوادث از این صحبتها قانع کننده تر بود. وقتیکه روزنامه «ندای گرگان» با یک صفحه بزبان ترکمنی در آمد خبر دادند که آرخی آنرا مرتباً میخرد و میخواند. بعضی از کتابهای توده ای نیز کم کم بخانه وی راه یافته بود. موقع ساختمان کلوب حزب که روزی چهل نفر از ترکمنها داوطلبانه برای کارهای بنائی میآمدند یکروز هم برخلاف انتظار همه آرخی آمد. در جمع آوری اعانه برای ساختمان پل خواجه نفس هم خیلی فعالیت میکرد. کنفرانسها و نمایشهای حزب بزبان ترکمنی بیش از هر چیز در او تأثیر داشت. با وجود همه اینها هنوز در باره عضویت حزب توده ایران تصمیم نگرفته بود. دومه پیش جلگانی آنکت عضویت را باو داد ولی آرخی گفته بود: «باشد تا فکر کنم و آنکت همانطور پیش او مانده بود.»

امروز آرخی چند نفر از نزدیکان خود را که در ابه های نزدیک بندرشاه منزل دارند نیز برای تماشا آورده بود. او میان توده مردم از این دسته به آن دسته میرفت، خوشحالانه بسرو کول این و آن میپیرید و تبریک میگفت: «جوانهای ما، هنرپیشه های ما، زبان ما...»



از این جهت اولین سوالش در وسط راه در باره سرنوشت نمایشنامه بود. جاده در نزدیکی بندرشاه و تا فاصله چندین کیلو متر بعد از آن خیلی خراب است. در بعضی جاها در واقع جاده ای وجود ندارد. اتوموبیل از یک گودال به گودال دیگر میافتاد و با هر حرکت خون تازه ای از زخم آرخی میریخت. یکبار پارچه روی زخم را عوض کردند و محکمتر پیچیدند. ولی فایده ای نداشت. قریب پنج ساعت از تیر خوردن آرخی میگذشت و خون ریزی قطع نشده بود. جلگانی و دیگران بیش از هر چیز از این خونریزی میترسیدند.

اینک اتوموبیل از وسط جنگل میگذرد. هیچکس کلمه ای برزبان نمیآورد. گوش همه بناله گاهگاهی آرخی است. هرکس میخواهد احوال آرخی را از روی ناله او بداند. ناگهان بنظر جلگانی رسید که آرخی او را صدا میکند. اتوموبیل را نگه داشتند و چراغ دستی را روشن کردند. چشمهای مجروح بسته بود. از دهانش آب غلیظی روی تشک اتوموبیل میریخت. دست راستش در کنار صندلی مانند شاخه شکسته آویزان بود. اول صدای جلگانی را نشنید. بعد از یکی دو دفعه صدا زدن چشمش را باز کرد، سرش را کمی چرخاند و با صدائی که در آن سکوت بیابان نیز بسختی شنیده میشد بریده بریده گفت:

« آن آنکت را من امضاء کرده ام. لای کتاب تاریخ است. »  
این آخرین سخن او بود.

## عتیقه شناس

با آنکه کلمات „میرزا“ و „خان“ از اول و آخر اسامی حذف شده بود، میرزا علی قلی خان“ در ولایت خودشان دست نخورده مانده بود. او هشت سال بیشتر درس نخواند ولی میر محمد آقا- ملای کتول- که به سواد و کمال شهرت داشت میگفت که خط و ربط میرزا علی قلی خان از خط و ربط مستوفی محمد علیشاه که موقع جنگ استبداد و مشروطه با او به گرگان آمده بود نیز جلوتر است. در واقع این خانواده کتول از همان روزگار بچگی که بدبستان ابوالمعالی گرگان میرفت فایده ای در درس و مدرسه و این حرفها نمیدید و از همان وقت عقیده داشت که درس را باید امثال حسین فرزند بخوانند که میخوانند مثل پدرشان عضو اداره و پشت میز نشین بشوند و نان خود را از این راه در بیآورند. برای او که آرد و روغنش را سالیانه از کتول میفرستادند و پول جیبش را ماهیانه مرتباً به تجارتخانه اخوان سلامت حواله میکردند این زحمت کتاب و دفتر چه لزومی داشت.

بزرگترین کیف علیقلی این بود که عصرها در تجارتخانه اخوان سلامت بنشیند و با بزرگترها چایی بخورد و تنقل کند و تابستانها را در سایه باغهای کتول بگذارند. راستش اینست که پدرش هم آنقدر بدرس خواندن علیقلی پایبند نبود و از این جهت وقتیکه شنید دبیرستان در مورد تحصیل پسرش که دوسال در یک کلاس مانده اشکال میکند پیغام داد که عجلتاً علی قلی نزد خودش به کتول بیاید. از این بیعت تا سالها زندگی علیقلی بییک زندگی کاملاً بی حادثه میل شد.

آبستن شدن گوهر دختر مشهدی رمضان از رعایای کتول را نمیتوان حادثه قابل ذکر بشمار آورد زیرا اگر چه چند روزی سرو صدا بلند کرد ولی وقتیکه او را با پا در میانی میر محمد آقا با صد تومان جهاز بییک شوهر شاهرودی شوهر دادند و علیقلی هم به گرگان رفت این قصه از زبانها افتاد و عرق خوریهای شبانه نیز که در اول برای علیقلی تازگی داشت بعد ها بصورت امر عادی در آمد. کار بجائی رسید که خود علیقلی کم کم از این یکنواختی دلزده شد و خیال سفر تهران و جستجوی زندگی دیگر بسرش زد.

اما در همین اوان اتفاقی روی داد که در سرنوشت وی تاثیر اساسی داشت. عصر یکی از روزهای تابستان که شهر در زیر هوای سوزان و لُزج بحالت کرختی افتاده بود و حتی مامور کار آگاهی که با بساط واکسی و پینه دوزی خودش شب و روز و گاه و بیگاه در میدان بزرگ گرگان جلوی کلوپ توده ایها کشیک میداد نیز در موضع خود دیده نمیشد، میرزا علیقلی خان بعبادت معهود سروروی شست و پاکشان از سایه زیر زمین بسمت تجارتخانه اخوان سلامت رفت. در پستوی تجارتخانه تازه استکانهای خمیازه شکن چای بگردش افتاده بود و صحبتها با از راه رسیدن فضل الله خان صاحب جمع کم کم گرم میشد. فضل الله خان که برای خرید و فروش گاو بدشت گرگان رفته و برگشته بود حکایت میکرد که در سه فرسخی شمال غربی گنبدکاووس یک پورت ترکمنی موقع برپا کردن ابه های خود کلنگ زده اند و اتفاقاً گنج پیدا کرده اند و موضوع آن قدر بالا گرفته که ژاندارمری مداخله کرده است. اما خود ژاندارمها محرمانه به کمک ترکمنها مشغول کندن زمین و در آوردن اشیاء عتیقه اند. رئیس ژاندارمری گفته است که هرکس بخواهد این زمینها را بکند باید شش هزار تومان باو حق و حساب بدهد. اما رئیس فرهنگ ادعا دارد که این کار اصولاً مربوط باوست و سرو کار همه کس باید با او باشد.

داستان فضل الله خان سررشته جدیدی برای صحبت بدست همگان داد. صحبت لذیذی بود. هر کس بعنوان „وصف العیش نصف العیش“ هر افسانه ای که از گنجهای باز یافته بخاطر داشت با آب و تاب نقل میکرد:

در عهد بهرام گور یکنفر دهاتی در موقع شخم زمین برخورد به گودالی که آب مزرعه در آن میریخت و صدای مهیب از آن بیرون میآمد. مرد ساده دل نزدیک بود در پشت گاو آهن از وحشت قالب تهی کند. فوراً به ده گریخت و خلائق را خبر کرد. مردم با او به مزرعه آمدند و اول کاری که کردند آبراً از آنجا برگردانند، بعد با احتیاط تمام طناب انداختند و از گودال پائین رفتند. خانه ای دیدند مثل خانه های بهشت و دو گاو میش طلا با چشمهائی از یاقوت در آن خانه بودند. در پیش سر گاو میشها یک آخور از طلا پراز جواهر رنگارنگ بسته بودند و شکم گاوها از سنگهای قیمتی بشکل سیب

و گلابی و انار و سایر میوه ها پر بود. خبر گنج در شهر پراکنده شد و به بهرام گور رسید. وزیر بهرام گور بر سر گنج آمد و لوحه آنرا خواند که نوشته بود این یادگار جمشید است. بعدها مردم آن گنج را گنج گاو نام گذاشتند. میگویند خسرو پرویز هشت گنج داشت که یکی از آنها گنج باد آورد بود. قصه گنج باد آورد دراز است. این گنج متعلق به هرقل امپراطور روم بود ولی فرشته نگهبان باها آنرا بکنار بحرالروم انداخت تا بدست خسرو پرویز رسید. همه جا دست تقدیر در کار است، هیچ آفریده ای نمیداند که چه گنجی بنام چه کسی نوشته شده است. همین زمان ناصرالدین شاه یک خارکن دامغانی بدنبال یک مار قیطانی سوراخی را با نوک داس شکافت و بکوزه ای پراز سکه های طلا رسید. بهادر میرزا حاکم آنروز دامغان کوزه را از او گرفت و در عوض شش دانگ ده سرخ سر را باو و اولادش بخشید. امروز هم نواده های آن خارکن هنوز در سرخ سر آب و ملک دارند و اسم فامیل خود را گنجینه گذاشته اند.

در خود گرگان هم معروف است که عطا الله امجد که یکمرتبه در عالم گروهبانی ارتش صاحب آلف و الوف شد، یک پایش در فاضل آباد بر سر گنج است. صحبت زیاد شد. افسانه ها بقدری خیال انگیز و نوید بخش بودند که اشتباهی یافتن گنج دردل همه حضار بیدار شد و بخصوص در دل میرزا علیقلخان که در پی حادثه مشغول کننده ای میگشت. فردا صبح علیقلی سوار اتوبوس گنبد کاوس شد و از آنجا با یک بلد ترکمن تا محل حفاریها یک اتوموبیل کرایه کرد. تنگ غروب بود. برروی زمینی که کمکی از زمینهای اطراف خود بلندتر بود ژاندارمها در جلوی چادرهای خود آتشی برپا کرده و دیگری بار گذاشته بودند. یک اتوموبیل سواری از سمت راست چادرها بیرون آمد و گرد و خاک کنان بطرف شهر روان شد. اگر چه گروهبان ژاندارم اظهار میداشت که طبق دستور فرمانده تا رسیدن هئیتی از تهران از هرگونه زمین کاوی که باعث از بین رفتن مقدسهای ملی است جلوگیری شده است معذالک صدای بیل و کلنگ از مسافت نزدیک بگوش میرسید. گروهبان ژاندارم با علیقلی خان آشنائی داشت و چند بار در گرگان از او پول چائی گرفته بود. ولی در اینجا دیگر نمیتوانست دستور جناب سرگرد را ندیده بگیرد و به علیقلخان اجازه ورود به منطقه حفاری بدهد. علیقلخان که از دور دهانه حفره ها را میدید گودال گنج گاو در نظرش مجسم میشد و دلش مالش میرفت که سری بدرون آنها بکشد و چشمی روشن سازد. اما اسکناسهای پشت گلی هم این بار از معجزه افتاده بود و اصلا نتوانست گروهبان ژاندارم را نرم کند. «ما که نمک پرورده شما و آقا هستیم. من حاضرم برای شما جان بدهم اما امسال سال درجه منه. خود شما بهتر جناب سرگرد را میشناسید...». این حرفی بود که گروهبان پشت سرهم تکرار میکرد. چاره نبود. بالاخره علیقلخان نگاه پر حسرتی به پشت چادرها انداخت و لنگان لنگان سوار اتوموبیل شده راه گنبد را در پیش گرفت و همان شب خودش را به گرگان رسانید. شام از گلوی پائین نرفت. همه فکرش اینجا بود که چگونه میتواند راهی به سوی گنج بیابد. همه ظواهر حکم میکرد که کلید گنج در دست سرگرد افراسیابی فرمانده ژاندارم است. او هم که آدم اهلی است. همین یکماه پیش در کنترل مهمان پدر علیقلخان بود. آرد خانه او همیشه از پیشکشی خان کنترل تامین میشود. غالب شبهای جمعه در رستوران گرگان یکی از هم میزهای علیقلخان است. راست است که افراسیابی هفته گذشته در سر میز شام ضمن صحبت از خوشگلتهای شهر با آنکه میدانست چشم علیقلخان بدنبال فرنگیس دختر دادستان است در باره او بمناسبت زانوی شتری و پیشانی ماه گرفته اش شوخی رکیکی کرده بود و یک کمی باهم سر شاخ شده بودند ولی این امر نتوانست دوستی گرم چندین ساله آنها را بسردی بکشاند. اگر هم سرگرد افراسیابی بد قلفی کند علیقلخان پدر خودش را بمیان خواهد انداخت. کار کوچکی نیست. باید از همه وسایل استفاده کرد. بگذار آنهایکه در گوشه و کنار پشت سر علیقلخان بدو بپراه میگویند و او را بی جوهر و بی خاصیت جلوه میدهند ببینند که او اگر دست بکاری بزند کیمیا گری است.

فردا صبح ساعت نه علیقلخان از پله های عمارت ژاندارم بالا رفت و مثل همیشه بدون آنکه از اطاق دار سئوالی بکند رو بسمت اطاق رئیس ژاندارم می آورد. اما این بار برخلاف معمول اطاق دار جلو آمده با گردن کج و در حالیکه دستها را روی سینه چارنا کرده بود التماس کنان گفت: «ببخشید قربان، امروز کمیسیون دارند و فرمودند که هیچکس بخدمتشان نرود». علیقلخان بکلی یکه خورد. این امر برایش خیلی غیر منتظره بود. اطاق دار هیچ توضیح دیگری نداشت که بدهد. شاید باز هم برای ریشه کن کردن توده ایها کمیسیون کرده اند. ولی علیقلخان که نامحرم نیست. در کمیسیون یک ماه پیش که با حضور رئیس بانک و رئیس دادگستری و چند نفر از کباده کشان شهر تشکیل شد علیقلخان هم حضور داشت و کار تیراندازی در میتینگ توده ایها باو واگذار گردید. پس چرا حالا او را در کمیسیون راه نمیدهند. شاید دیروز که او نبوده کسی از تهران رسیده و مسئله مهمی در پیش است. از پله ها که پائین آمد یک اتوموبیل پاکار جلوی در ژاندارم ایستاده بود. تعجب کرد که چرا در موقع ورود آنرا ندیده است. دیگر یقین بود که حادثه تازه ای در

جریان است. نکند مربوط به گنج گنبد کاوس باشد؟ یعنی ممکن است که به این زودی خبر به تهران رسیده باشد و باین سرعت دست بکار شده باشند؟ فکر علیقلیخان بجائی نمیرسید.

در آجوه فروشی لازاریان گلوئی تر کرد و رفت به تجارتخانه اخوان سلامت. نزدیکیهای ظهر بعمارت ژاندارمری برگشت. این مرتبه اطاق دار گوشه کریدور از روی چارپایه بلند شد و تعظیم کنان در اطاق رئیس ژاندارمری را برای علیقلیخان باز کرد. سرگرد افراسیابی همان سرگرد افراسیابی همیشگی بود. با آنکه لباس ژاندارم برتن داشت رفتارش بنرمی یک عضو وزارت امور خارجه بود. خنده از لبانش نمی افتاد. همیشه حاضر به تعظیم بود. کلمات در دهان او آنقدر میغلطید که همه گوشه هایش سائیده میشد. کسیکه حرفهای چرب و نرمش را می شنید هرگز تصور نمیکرد که در حساب و معامله دندان گرد و ناخن خشک باشد.

«تعظیم عرض میکنم خان. بفرما بنشین تا بگویم یک ترش مایه دار برایت بیاورد.»

اما علیقلیخان که عنان شکیب را از دست داده بود پیش از آنکه ترش وارد شود موضوع گنج گنبد را پیش کشید و صاف و پوست کنده مطرح کرد که کلید آن چند است. سرگرد افراسیابی که تبسم کنان بحر فهایش گوش میداد سیگاری آتش زد و با لبخند رندانه ای بدون عجله و شمرده شمرده شروع به توضیح کرد:

- این لقمه رستم از دهن ما بزرگتر است. همان روزی که ترکمنها کلنگ به زمین زده اند رئیس بانک بتهران تلگراف کرده و از طرف وزارت فرهنگ اجازه حفاری را بیک هیئت آمریکائی داده اند. همین امروز نماینده آنها برای ترتیب کار آمده بود و پس از ملاقات فرماندار با بنده مذاکره کرد. تنها گیر کار اینجاست که آقای مهندس کامبیز (نماینده آمریکائیا) باید یک نفر معتمد سر این کار بگذارد تا از روی کتابی که همراه خودش آورده است در آوردن اشیاء نظارت کند و آنها را بسته بندی کرده بتهران ببرد. سرگرد افراسیابی مکثی کرد و نگاه خود را معصومانه بزمین دوخته چنین ادامه داد:

- و گویا امروز بتهران تلگراف میکند که یکنفر را برای اینکار بفرستند. باین طریق حساب علیقلیخان روشن بود. میبایست فکر همآغوشی با گنج را از سر بدر کند. اما او در عرض این دوروز چنان دورخیزی کرده بود که نمیتوانست جلوی خود را بگیرد. بالاخره میخواست پس از اینهمه ولگردی در ولایت خودش کاری بکند که بیسابقه باشد. هوس مداخله در کار گنج او را بغلیان میآورد. این بود که با عصبانیت در دنبال کلام سرگرد افراسیابی گفت:

- حالا دیگر گرگانی ها آنقدر بیعرضه شده اند که برای اینطور کار هم باید آدم از تهران آورد؟ شما باید از منافع ما گرگانی ها دفاع کنید که نمیکنید. سرگرد افراسیابی مثل اینکه شکار خود را در تنگنا گرفته باشد سر برداشته نگاه شیطننت بارخود را در نگاه علیقلیخان دوخت و گفت:

خان، چند حضری معامله کنی؟

همان شب علیقلیخان در منزل سرگرد افراسیابی به مهندس کامبیز معرفی شد.

کتابی که علیقلیخان میبایست مطالعه کند چاپ نیویورک بود با قریب ۲۵۰ صفحه عکس از اشیاء عتیقه دوره های مختلف ایران. زیر هر عکس مختصات آن و دوره آن بزبان انگلیسی نوشته و چاپ شده بود که عینا در اطراف صفحه بفارسی ترجمه کرده و با دست نوشته بودند. هر فرد ناوارد هم با مطالعه آنها میتواند مظنه تقریبی اشیاء را بدست آورد. علیقلیخان میبایست خودش در محل حاضر باشد و نظارت کند که اشیاء سالم از خاک در آید و بعدا بوسیله یکی از کوزه گران گرگان که دست چابک و ماهر دارد آنها را تمیز کند و پس از بسته بندی در جعبه های مخصوص با خودش بتهران ببرد.

مهندس کامبیز توضیح داد که خود رئیس هیئت آمریکائی میخواست به گرگان بیاید و شخصا مباشرت امور را بعهده بگیرد. ولی چون روسها در اینجا هستند ناچار باید یکنفر از طرف هیئت عهده دار این کار بشود. از طرف دیگر بهتر است که اصولا صحبت آمریکائیا بمیان نیاید و علیقلیخان بعنوان نماینده وزارت فرهنگ عمل کند.

فردا صبح علیقلیخان بمعیت فرمانده ژاندارمری و با جیب او بمحل ماموریت عزیمت کرد.

در عرض بیست روزی که گذشت یکبار دیگر مهندس کامبیز به گرگان آمد. علیقلیخان گزارش کرد که زمزمه های مخالف در باره «گنج گنبد کاوس» زیاد شده و همه اش از منبع توده ایهاست. آنها در کنفرانس هفتگی خود صریحا بحفاری ها اشاره کرده و پای آمریکائیا را بمیان کشیده و گفته اند که نباید گذاشت ثروت ملی ایران به ینگه دنیا حمل شود. علیقلیخان علاوه بر اینکه با سرگرد افراسیابی نقشه مشترکی برای کندن غال توده ایها طرح کرده، بوسیله جقق آقای کلامی با باسمه چی های ترکمن وارد مذاکره شده است که شبانه به کلوپ آنها بریزند و هرچه هست و نیست از

بین ببرند. مهندس کامبیز که با دقت و وحشت گوش میکرد کلیه ابتکارات علیقلیخان را پسندید و صورت خرج او را در این مورد که قریب دو هزار تومان میشد قبول کرد.

در غروب یکی از روزهای اوایل شهریور علیقلیخان با باروبنه خود بتهران رسید و بی درنگ سراغ منزلی را گرفت که نشانی داده بودند.

ضلع جنوبی خیابان تخت جمشید. نزدیک چهارراه کاخ. ویلای شماره ۲۵. بزحمت توانست پلاک روی در را که بزبان انگلیسی بود هیجی کند:

کلنل شارپ. زنگ زد. جوانکی بیرون آمد وگفت که کلنل زودتر از ساعت ۸ بمنزل نمیا یند. علیقلیخان دو ساعتی در یکی از کافه های نزدیک بچشم چرانی مشغول شد و ساعت ۸/۵ بمنزل ارباب برگشت. این بار کلنل در اطاق نسبتا بزرگی که دو درش به بالکن رو بخایبان باز میشد علیقلیخان را پذیرفت. او زبان فارسی را در تهران پیش یک دوست دانشگاهی خود تحصیل کرده بود و خوب حرف میزد. از جزئیات کار پرسید و همان شب از باروبنه علیقلیخان بازدیدکرد. هر دو بیک اندازه از هم راضی شدند. چیزی که بخصوص علیقلیخان را جلب کرد دست و دلبازی کلنل بود. کلنل چانه بازاری نمیزد. هرچه حساب علیقلیخان بود پرداخت. جایزه هم باو داد و بعدا پیشنهاد کرد که آیا حاضر است برای همین کار به کاشان برود، علیقلیخان بهتر از این آرزویی نداشت. چند روزی تهران گردی کرد و آنگاه رهسپار نقطه جدید ماموریت شد. بعدا همدان، رودبار، رشت و بعدا حوالی میاندوآب. کم کم علیقلیخان برای خود شغلی پیدا کرد و بصورت دست راست کلنل شارپ در آمد. اشیائی را که او بتهران میآورد کلنل بکمک همکاران آمریکائی خود دست چین میکرد. قسمتی راهی آمریکا میشد و قسمتی به وزارت فرهنگ بعنوان سهم تعلق میگرفت. کم کم که علیقلیخان وارد کار شد به نقش عمده عتیقه چیان رئیس کاشی سازی ایران پی برد. او که یکی از محارم کلنل بود با استادی و مهارت عجیبی از روی بعضی از اشیاء سهم وزارت فرهنگ تقلید میکرد و آنوقت ساخته تقلیدی او را بعنوان عتیقه اصیل تحویل وزارت فرهنگ میدادند و اصلش را در بازار میفروختند. علیقلیخان نیز استعداد خود را در این نازک کاریها بتمام و کمال نمایان ساخت. در طی چند سالی حساب بانکش بالا زد. در بازار صاحب امتیاز شد. به محافل سیاسی راه یافت. اتوموبیل فورد زیر پایش آمد، سری به گرگان زد و تروچسب با دختر دادستان عروسی کرده او را با خود بتهران آورد و روی پلاک خانه خود در خیابان تیر نوشت: علیقلی کتولی کارشناس عتیقه.

او دیگر یک پا شریک کلنل شارپ بود ولی هیچگاه حق نان و نمک او را فراموش نمیکرد. و بخصوص که میدانست بهرحال سررشته کارش در دست این آمریکائی همه فن حریف است. کلنل کارش از بالا محکم بود و هر آن میتوانست علیقلی را با یک اشاره از جلوی پای خود دور کند. ولی قدر این دستیار شیرین کار را میدانست و در همه حال نسبت باو بزرگواری میکرد.

علیقلی هرگز آن روز پائیزی را از یاد نمیببرد که در خانه کلنل مهمانی بود و قرار بود که علیقلی و فرنگیس بعنوان نزدیکان میزبان زودتر از دیگران بروند و ترتیبات مهمانی را بدهند. مهری خانم، خانم سرتیپ بیدستانی هم بهمین مناسبت زودتر آمده بود. پس از آنکه هر قسمت از کارها به کسی واگذار گردید فرنگیس برای خرید میوه سوار اتوموبیل شد و رفت. اما آن دونفر که ماندند وظیفه خود را ناتمام گذاشتند. یک ربع بعد از رفتن فرنگیس علیقلیخان بزانو در آمده پایهای مهری را که کنار میز غذا خوری روی صندلی نشسته بود بغل زده بود. مهری دست راستش بهمین حالتی که قبلا کارد و چنگالها را منظم میکرد روی میز غذا خوری مانده و دست چپش در پهلویش آویزان بود. کوششی برای برخاستن نمیکرد ولی سرو سینه خود را بعلاقت اضطراب و اعتراض پیچ و تاب میداد و گاهی چشمانش را میبست. علیقلی ملتهبانه سر برداشت و به سمت بالا خزید. اما ناگهان مثل گنجشکی که پرش بچنگال قرقی خورده باشد با تمام وزن بروی پای خود افتاد. در پشت سر مهری در آستانه اطاق پهلو کلنل شارپ ایستاده و دستها را بکمر زده بود و تبسم کنان آنها را نظاره میکرد. تا مهری از جای خود جست و تا علیقلیخان دست و پای خود را جمع کرد کلنل به طبقه پائین رفته و در اطاق کارش بشنیدن رادیو مشغول شده بود. او هیچوقت این حادثه را بروی علیقلیخان نیآورد و علیقلیخان که از یک طرف حساب سرتیپ بیدستانی را میکرد و از طرف دیگر میدانست که خود کلنل با مهری سروسری دارد از این همکار پروری ارباب برای همیشه منت دار بود.

آخرین ماموریت علیقلیخان باز دردشت گرگان بود قرار بود در طول دیوار کهنه ایکه در وسط دشت کشیده شده و اینک در زیر خاک است حفریاتی بشود. برخی از باستان شناسان اظهار نظر کرده بودند که در برجهایی که قاعدتا میبایست فاصله بفاصله در این دیوار ساخته شده باشد میتوان به اشیاء عتیقه برخورد. مهندس کامبیز با علیقلیخان بمحل رفتند و تحت حمایت فرمانده تیپ گرگان بوسیله عده ای از کارگران ترکمن شروع بکار کردند. ولی این بار سرو صدا بیش از

دفعه پیش بلند شد. بخصوص که رئیس فرهنگ نیز چون میخواست که او را بحساب آورند و آرام ننشسته بود. مردم میگفتند که این کارها را خود دولت انجام بدهد تا حافظ ثروت ملی و اسناد تاریخی ما باشد. کار بجائی رسید که کارگران تحت تاثیر احساسات مردم از حفاری خودداری کردند. حتی یکروز بین آنها و یک استوار ارتش نزاعی شده و کار به تیراندازی کشیده بود. علیقلیخان باین نتیجه رسید که نقشه جدی تر و جامع تری برای هموار کردن زمینه طرح شود. اینک او بتهران میرفت که جریان امور را بااطلاع کلنل شارپ برساند و کمک فکری و عملی بخواهد.

علیقلیخان اتوموبیل خود را در فاضل آباد نگهداشت و با دوست دیرین پدرش آقای مرتضی سوداگر پیاده شدند تا در قهوه خانه عنایتالله دهانی تر کنند. عنایتالله را علیقلیخان از روزگار بچگی میشناخت. او پسر پیشخدمت اداره کشاورزی گرگان بود و تا وقتی که پدرش را از آنجا بیرون کردند و خانواده شان بنه کن به گنبد کاوس کوچ کرد یعنی تا کلاس چهارم ابتدائی با علیقلی خان همدرس بود. بعد از درس و مدرسه واماند. مدتی نامه رسان اداره املاک بود و پس از برچیده شدن آن اداره یک خانه متروک دهقانی را در زیر فاضل آباد در کنار جاده تعمیر کرد و سرو صورتی داد و قهوه خانه ای براه انداخت.

آمد و شد فاضل آباد که بین شاه پسند و گرگان واقع شده و گذرگاه مسافران گنبدکاوس و مشهد میباشد زیاد است و چون در وسط جنگل است و جای با صفا و سایه داری است کمتر اتوبوسی است که از آنجا بگذرد و مسافرانش هوس دست و رو تازه کردن نداشته باشند. ارابه داران ترکمن نیز شبها در اینجا قرموت میکنند. از طرف دیگر فاضل آباد نزدیک جنگل قرق است که هندوانه های سرخ و دانه سیاه و بغل پرکن نواحی اطرافش با هندوانه های شریف آباد قزوین رقابت دارد. از این جهت علیقلیخان در سفرهای خود از تهران و یا از گرگان بحدود گنبد کاوس، هر وقت که از این جاده رد میشد سراغ چائی داغ و یا هندوانه خنک قهوه خانه عنایتالله را میگرفت. اینک نیز با آقای مرتضی سوداگر بر سر میز چارگوشی زیر درخت زبان گنجشک نشسته بود و گلهای آتشی یک نصفه هندوانه بزرگ را با چنگال نیکلی برمیچید و ضمنا بلند بلند اختلاط میکرد. مخصوصا بعد از آنکه اتوبوس راه گرگان - شهرود در جلوی قهوه خانه نگهداشت و از چهل و دوفتر مسافرش عده ای در کنار جوی آب چندک زده و در انتظار چای پرمایه نشستند چانه علیقلیخان گرمتر شد. در واقع دیگر طرف صحبتش آقای مرتضی سوداگر نبود. بلکه برای همه آن جماعت مسافران خود نمائی میکرد. اما کسی که بیش از همه بحرهای او توجه داشت عنایتالله بود. او که عادتاً مثل فریره میچرخید و به مشتریها میرسید این بار بعد از آنکه باطاق عقبی با عجله چائی داد کار سایر مشتریهای تازه وارد را به پسرش علی واگذاشت و خودش با عجله برگشت و بروی تختی که در باغچه طرف چپ دکان زده بود نشسته حواسش را شش دانگ به صحبتهاییکه در گرد میز زیر درخت زبان گنجشک میگذاشت داد.

نوبه صحبت با آقای سوداگر بود که با لپهای فرورفته و لپهای سیاه خشکیده اش بزحمت میتوانست صدای خود را بگوش طرف برساند:

آقای میرزا علیقلیخان، بنده در بندر گز این کارخانه چوب بری را با چه خون جگری دائر کردم. در واقع ملک پدري بنده سر این کار رفت. حالا که کارخانه راه افتاد و یک مشت عمه و کارگر بنان و آب رسیده اند سرو صدا بلند شده که جنگل مال دولت است و شما حق ندارید آنرا ببرید. یک درد سری برای ما درست کرده اند که نگوو نشنو. آقا، جنگل مال خداست، مال ملت است. اصولاً دولت چرا باید در کارهای ملی دخالت کند.

علیقلیخان سردرد دل را باز کرد:

آقای سوداگر، این خاک میهن ما ببرکت داریوش کبیر و اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی همه جا پر از ثروت ملی ست.

از نقش و نگار در و دیوار شکسته

آثار پدید است سپهدار عجم را (۴)

اما مگر میگذارند که انسان از خاک میهنش استفاده کند. همه بدرد شما گرفتارند. آخر اگر ملت نباشد دولت چکاره است؟ اول لب بود که دندان آمد. خود خداوند فرموده است: الناس مسلمان (۵) این آب و خاک متعلق بهممه افراد ملت است.

۴ - این یکی از اشعاری بود که علیقلیخان بمناسبت شغل خود از برکرده بود ولی بجای صنا دید عجم "سپهدار عجم" میگفت. (اصل شعر چنین است (از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنا دید عجم را)

۵ - علیقلیخان این عبارت را بارها در محافل مختلف شنیده بود ولی تصور میکرد که مردم همانطور که نان را نون میگویند مسلمان را هم مسلمان تلفظ میکنند و اینک او برای اینکه کاملاً لفظ قلم صحبت کرده باشد میگفت "الناس مسلمان".

علیقلیخان را یابو برداشته بود و اگر ناگهان عنایت‌الله تو حرفش نمیدوید همچنان تاخت و تاز میکرد. عنایت‌الله لنگ قرمز رنگ چرکین بلند روی شانه اش، پاهایش از تخت آویزان، دستهایش از دو طرف در زیر رانش، سرش بجلو خمیده، سرخی خشم و خجالت بصورتش زده با صدای دو رگه وارد بحث شد: آقای علیقلیخان، اگر این مملکت مال همه است پس چرا چند وجب خاک قبرستانش هم بما نمیرسد. ده سال است که من روی این یک تکه زمین کار و کاسبی میکنم. چار دیوارش مال رعیتی بوده که گذاشته و رفته، تعمیرش با پول و زحمت من شده. اما حالا اداره املاک آمده و این تکه زمین را داره از زیر پای من میکشه. چهار سال پیش مثل اجل معلق بالای سر من آمدند و پس از بیا و بروی زیاد حساب کردند که عنایت‌الله از شهریور ۱۳۲۰ تا بحال بابت کرایه این قهوه خانه از قرار ماهی ۲۰ تومان ۳۸۴۰ تومان باداره املاک بدهکار است و حالا که نمیتواند آنرا یکجا بدهد مبلغ اجاره را دو برابر کنند یعنی ماهیانه چهل تومان کرایه بدهد. هرچه داد زدم که این دوتا چار دیواری اصلا ربطی به اداره املاک ندارد گوش نکردند که نکردند. ما که گنج گنبد کاوس نخواستیم. یک قهوه خانه فکسنی فاضل آباد هم مال عنایت‌الله.

یکی دو سال میشد که علیقلیخان عنایت‌الله را ندیده بود و هرگز انتظار نداشت که قهوه چی فاضل آباد با این گستاخی با وی صحبت کند. مخصوصا از یادآوری گنج گنبد کاوس یکه خورد و این پا آن پا شده با لحن تهدید آمیز گفت: اولاً این گنج گنبد کاوس را کی تو دهنها انداخته است؟ چیزیکه در دشت گرگان نیست گنج است. ما آمدیم و برای اینکه خدمتی به مملکت کرده باشیم یک مشت خرده ریز را که صدها سال زیر خاک مانده بود بیرون کشیدیم و امروز همه آنها در موزه باستانشناسی تهران باعث افتخار هر ایرانی است. بنده از زحماتی که متحمل شده ام و مخارجی که همین آقای سوداگر شاهد قسمتی از آن بودند، میگذرم. اما انصاف هم چیز خوبی است. سزای میهن پرستی در این مملکت همیشه همین هوچی بازیها است. شما عنایت‌الله در ملک اداره املاک نشسته اید و میخواهید کرایه ندهید؟ اگر ملک اشخاص هم در اختیار خودشان نباشد پس دیگر چه علاقه ای به وطن و مملکت خودشان خواهند داشت؟ شما خودتان... آقای علیقلیخان، ما مردم که ملک نداریم تکلیفمان چیست؟ مگر ما اهل این مملکت نیستیم؟

عنایت‌الله، این حرفها را تو نباید بزنی. این حرفها مال توده ایهاست. بالاخره هرکس باندازه دهنش باید لقمه بردارد. تو حاضری پول چائیت را نگیری تا اداره املاک کرایه ملکش را نگیرد. چه فرمایشها میکنید. من پول زحمت خودم و پسر و زن بدبختم را که صبح تا شب جان میکنند میگیرم اما اداره املاک کرایه چی را میگیرد؟ کرایه ملکی را که مال مردم است، مال خدای مردم است. عنایت‌الله جمله آخر را در حالتی میگفت که میلرزید و از تخت پائین جسته بطرف در قهوه خانه روان بود. علیقلیخان سخت کف شده بود و نمیتوانست خون سردی را حفظ کند. سرخود را نزدیک گوش آقای سوداگر برد و دنباله بحث را بطور محرمانه ادامه داد.

یکربع بعد علیقلیخان از فاضل آباد سرازیر شد. هدفش این بود که فردا صبح زود پیش از آنکه کلنل از خانه بیرون برود خود را بوی برساند. بیخوابی شب را بخود هموار کرد و نزدیک ساعت ۶ زنگ ویلای کلنل را بصدا در آورد. اتفاقاً کلنل آنروز زودتر از معمول برخاسته و شتوشو کرده و لباس پوشیده و در انتظار صبحانه نشسته بود. معلوم بود که برای کاری عجله دارد. قسمتی از گزارش علیقلیخان را سر میز صبحانه شنید و قسمت دیگر را قرار شد در اتوموبیل موقع حرکت بشنود. اتوموبیل از خیابان یوسف آباد و فردوسی بطرف جنوب شهر سرازیر شد. از چهارراه سرچشمه بسوی خیابان ری پیچید. هیچ توقفی پیش نیامد. همه جا پاسابانها فوراً باتوموبیل راه میدادند. فقط در نزدیکی کوچه آبشار مرد جوانی که ناخوش خود را کول کرده و از این ور خیابان بان ور خیابان به مطب دکتر میرد باعث معطلی اتوموبیل شد و داد کلنل را که به انگلیسی فحش میداد در آورد. اما علیقلی خان حواسش دنبال گزارش خودش بود و مثل اینکه با خودش حرف میزد یک لحظه ترمز نمیکرد. علیقلیخان که مقصد حرکت را نمیدانست کم کم خود بخود در اثر تعجب، دنباله گزارش را رها کرده و مشغول واریسی جاده گلی و پر دست انداز و اطراف و جوانب خرابه آن بود. اتوموبیل به در بزرگ یک چادر دیواری که عده ای زن و مرد در بیرون آن ایستاده بودند و سربازهای تفنگ بدست جلوی آن کشیک میدادند نزدیک شد و بسمت چپ پیچیده از میان سربازها گذشت و در داخل چار دیواری در کنار عمارت یک طبقه آجری ایستاد.

علیقلیخان حق داشت که مسگر آباد را نشناسد. چونکه تهرانیهای نسبتاً متمکن تا آنوقت مرده های خود را به آن قبرستان نو بنیاد نمیآوردند. آنجا مختص مردم فقیر و مرده ها و یا کشته های ناشناس بود. قریب صد نفر زن و مرد جلوی عمارت مرده شو خانه ازدحام کرده بودند و میخواستند بسمت خیابان مرکزی قبرستان بروند. ولی سرنیزه ها مانع میشدند و در هر حمله و هجوم جمعیت قنادهای تفنگ بکار میآفتادند. علیقلیخان از بالای سر مردم نگاه کرد و دید که در

طول خیابان مرکزی قبرستان ۶ نعل پشته سر یکدیگر قطار شده است و روی آنها شمد سفیدی کشیده اند که جابجا خونی است. نزدیک بود دست و پای خود را بکلی گم کند. قضیه این نعلها چیست؟ مردم چرا ازدحام کرده اند؟ چرا کلنل او را بقبرستان آورده است؟ او هم از مرده میترسد و هم از ازدحام مردم. نکند که نقشه شومی برای او در کار باشد؟ درست است که کلنل تا امروز خاطر او را نگهداشته است ولی روزگار را چه دیدی. دنیا هزار رو دارد.

آنکس که ترا بجملگی تکیه براوست  
چون چشم خودت باز کنی دشمنت اوست (۱)

ششماه پیش از گوشه و کنار شنیده بود که صادق زیان بر که دلال سفارت آمریکا بود و اجناس آنها را در بازار آب میگرد یکمرتبه سر بنیست شده است. این فکر او را بوحشت میانداخت و پاهایش سستی میگرفت تا آنکه بالاخره به خود جرات داد و از افسر پهلوی دستش با اشاره به نعلهای خیابان مرکزی پرسید که چه خبر است. افسر آهسته و کوتاه توضیح داد که اینها افسران توده ای اند که سپیده دم اعدام شده اند و این مردم زن و بچه و قوم و خویش آنها هستند. (۷) بار گران از روی سینه علیقلیخان برداشته شد و نفسی بآرامش کشید.

راستی چه میشد اگر توده ایها رژیم را عوض میکردند؟ آنها میخواستند هر چه مستشار نظامی است بیرون کنند. حتما کلنل شارپ را هم بیرون میکردند. حتما کار عتیقه از دست علیقلیخان بیرون میآمد. حتما حساب بانک، اتوموبیل فورد، خانه تهران، املاک برای وی در حکم خواب و خیال میشد. عجب خطر بزرگی از سر علیقلیخان گذشته است. اینک دیگر هوای گورستان مسگر آباد در نظر او فرح بخش میآمد. ناگهان متوجه شد که از کلنل عقب مانده است. خودش را با عجله باو رسانید. باهم از جلوی افسریکه در خبردار خشک شده بود گذشتند. کلنل با دادستان ارتش دستی داد و بسوی جنازه ها رفتند.

رفتار کلنل آرام و فکور بود. نظیر مواقعی بود که بسته های اشیاء عتیقه را بازدید میکرد. او الیوم قطوری را که زیر بغل داشت گشود و آنگاه بوارسی یکایک نعلها پرداخت. علیقلیخان خم شد ببیند کلنل چکار میکند. نگاه کلنل از روی نعلها بصفحات آلبوم و از صفحات آلبوم بصورت نعلها میرفت. نگاه علیقلیخان هم بدنبال نگاه او میدوید. ولی خودش از نزدیک شدن به جنازه ها و حتی از اینکه گستاخ به صورت کشته ها نظر کند بیم داشت. بالاخره فهمید که کلنل صورت افسران اعدام شده را با عکسهاییکه در آلبوم است تطبیق میکند و سپس روی عکسها یک ضربدر میگذارد. در این اثنا فریادهای، ناله ها و گریه های جلو مرده شوخانه بلندتر شد. سربازها زنی را که خط زنجیر را شکافته بسوی خیابان مرکزی میدوید با قنداق تفنگ در میان گرفتند. زن که شکم شش هفت ماهه اش او را کوتاھتر جلوه میداد در حلقه تنگ تفنگداران گم شده بود. ناگهان فریادی کشید و دستها را روی شکم گذاشته در غلطید. خط زنجیری سربازها بهم خورد و جمعیت بخیابان مرکزی ریخت. علیقلیخان کلنل که از بازدید آخرین نعلش فارغ شده بودند از طرف دیگر خیابان خود را بجلوی دروازه و از آنجا به اتوموبیل رسانیدند.

این حادثه برای علیقلیخان بکلی تازگی داشت. او تا آن زمان از شغل کلنل بیخبر بود. فقط میدانست که در اداره مستشاری ارتش کار میکند. اما در چه شعبه ای و در چه سمتی. هیچگاه در صدد دانستن این امر بر نیآمده بود. اینک معلوم میشد که مقام اربابش خیلی بالا است. دادستان ارتش که سرلشکر است و همه از هیبتش میارزند جلوی او مثل شاگرد یکه درس پس میدهد ایستاده بود. کلنل امروز دیگر قیافه عتیقه شناس نداشت. صولت فرمانده داشت. مثل آن بود که در میدان جنگ از کشته های دشمن بازدید میکند.

در موقع برگشتن هردو ساکت بودند. علیقلی نمیفهمید که سکوت کلنل از نگرانی است یا از بی اعتنائی. با حالت تردید آمیزی اجازه خواست که آلبوم را تماشا کند و آنگاه با احتیاط کامل مثل اینکه مرد مومنی قران بدست میگیرد از صفحه اول شروع ببازدید کرد. در سرلوحه، عنوان اداره مستشاری ارتش دیده میشد. هردو صفحه بیکی از افسران اختصاص داشت که نام و نشان او بفارسی و انگلیسی در بالای صفحه سمت چپ نوشته شده بود. این دو صفحه فقط برای عکس پرسنلی افسر نبود، بلکه عکسهای مختلفی از او در حالات گوناگون در این دو صفحه گنجانده بودند بطوریکه با توجه

۱- این شعری بود که علیقلیخان بسیار پسندیده بود و با مناسبت و بیمناسبت با خودش زمزمه میکرد. ولی همیشه بجای "چشم خود"، "چشم خودت" میگفت.

۷- اعدام دسته اول از افسران توده ای در ۲۷ مهر ۱۳۳۳ روی داد.



بأنها هیچ تردیدی در شناختن آن افسر پیش نیامد. بخصوص این عکسها بود که حیرت علیقلیخان را برانگیخت. در یکجا اتوبوسی که صبحها افسران را بمحل کار میبرد ایستاده و سرگردی زیر شانه دختر شش هفت ساله خود را گرفته است تا او را پیش از خود سوار کند. درست در همین موقع از او عکس برداشته اند. در جای دیگر یکنفر ستوان یکم در وسط جاده نیمه ساز با کارگری که مشغول کلنگ زدن است صحبت میکند. در جای دیگر افسری در لباس سیویل میان چند نفر از دوستان خود در شب عروسی دیده میشود. در جای دیگر یک سرهنگ دوم ارتش جلوی خانه ای ایستاده و دستش بدکمه زنگ است. ظاهرا همه چیز از حالت عادی حکایت میکند. ولی حتما رمزی در کار بوده که از او در چنین لحظه ای عکس برداشته اند.

علیقلی در فکر بود که چه دستگاه دقیقی توانسته است این عکسها را در این البوم گرد آورد. او بیاد کتابی افتاد که همان سال اول مهندس کامبیز از طرف کلنل شارپ باو داده بود. در آنجا نیز مشخصات اشیاء عتیق و ذی قیمت را بهمین دقت ثبت کرده بودند. معلوم میشود که کلنل شارپ فقط یک عتیقه شناس خوب نیست... نکند از او هم عکسهائی گرفته باشند؟ بخصوص آنروز که در خانه کلنل به روی پاهای مهری بیدستانی افتاده بود و کلنل پاورچین پاورچین آمده و آنها را واری میگرد...

لرزشی به علیقلی دست داد و حس کرد که رنگ بصورتش نمانده است. ناگهان رشته فکرش را صحبت کلنل پاره کرد: دیروز از طرف وزارت جنگ دستور تلگرافی بیادگان گرگان داده اند. امروز هم وزیر فرهنگ به رئیس فرهنگ آنجا تلگراف لازم را خواهد کرد. تو اگر کار دیگری در تهران نداری میتوانی همین فردا به محل برگردی. راستی، سرتیب بیدستانی هم بفرماندهی پادگان گرگان منتقل شده است... علیقلی البوم را که ناگهان بسته بود با احترام روی صندلی اتوموبیل گذاشته پکهو دست و پای خود را جمع کرد و متوجه وظائف خود شده مثل اینکه در محفل رسمی سخنرانی میکند گفت:

بله، بیشتر از این نمیشود این اقدام فرهنگی را بتعویق انداخت.

## بیرام ولی

دیده اید که بچه های کفتر باز وقتیکه میخواهند کفتر غریبه رمویی را بنشانند چه دغدغه ای و چه هیجانی دارند؟ ارزن میپاشند، کفتر جلد روی بام ول میکنند، خودشان را در گوشه خر پشته مچاله میکنند. مثل این است که او هم از این انتظار بیتابانه با خبر است و ببازیگری میپردازد. پائین میآید، دور بام میچرخد، بسمت بام شاخ میکشد، پاهای خود را کمی باز میکند، در فاصله نزدیک بام پرزنان میایستد. تو گوئی که الان خواهد نشست ولی ناگهان کمانه میکند و بالا میروید. دوباره چرخ میزند و دوباره همان نزدیک شدن، بال زدن، ایستادن و کمانه کردن را از سر میگیرد. و در تمام این مدت قلب بچه کفتر باز مثل قلب کبوتر میزند. همه حواسش در چشمهایش جمع میشود، لبهایش بیخودانه میچنبد و آنگاه که کبوتر هوسناک برای آخرین بار کمانه میکند و ناگهان بسرعت راه گریز در پیش میگیرد آهی و دشنامی از دهانش بیرون میجهد.

امشب حکایت من با خواب حکایت کفتر باز و کبوتر است. چشم میخوابانم. به هیوهای ترسناک حوادث دور باش میگویم<sup>(۸)</sup>، خیالات خوش در جلوی خاطر میگسترانم تا باشد که کبوتر دل افروز و آرامش بخش و رموی خواب را ساعتی بر بام دیده بنشانم. ولی افسوس!... میآید و میرمد.

سراپای وجودم کوفته است. عطش عجیبی بساعتی خواب آزارم میدهد. معذالک قادر بخواب نیستم. شاید این ناله دردناکی که در فاصله های معین از همسایگی بگویم میرسد باعث این بی خوابی است بنظر میآید که صاحب ناله هرچند گاه از خواب، و شاید از بیحال و بی حسی، بیرون میآید و آنگاه درد را حس میکند و ناله سر میدهد. ناله اش بصدایش شبیه نیست. صدای او را خوب میشناسم. در گوش من است. وقتیکه در پشت پیشخوان دکانش و یا در خیابان بندر شاه بلندبلند و خندان خندان حرف میزد صدای روشن و جوانی داشت. اما ناله اش مثل اینکه از گلی بریده بیرون میآید. پله پله است. روزیکه بگیربگیر حکومت نظامی در بندر شاه شروع شد اثری از ,,صیادان“ نبود. دکانش بسته بود. اگر کسی از جلوی خانه اش میگذشت و از زنتش سراغ او را میگرفت جواب میشنید که بجزیره آشورا ده برای فروش صابون رفته است. آخر دکان بی رمق او همه چیز از مایحتاج مردم فقیر داشت، از صابون گرفته تا کفش و روغن. سفرش به آشورا ده عادی بود و تعجب کسی را بر نمیانگیخت. صبح پریروز دوباره سرو کله صیادان در خیابان بندر شاه پیدا شد و پر چانگیش مثل همیشه همه دکان داران را از وجود او با خبر ساخت. او پیوسته کوشش داشت بلند ترین بلندگوی تبلیغاتی باشد. از هر جا شروع میکرد بجملات قلمبه ختم میکرد. عضویت خودش را در حزب توده برخ میکشید، بحاج آقا مقتدریان گوشه کنایه میزد، از روز حساب سخن میگفت. بیشتر خوشش میامد در خیابان حرف بزند تا در دکان و اگر در دکان حرف میزد صدایش را بچند دکان آنطرفتر میرسانید. اما این مرتبه پرچانگی وی رنگ و مضمون دیگر داشت. ,,ارازخان- منظورش ارازخان آق قلعه ای کلاه دوز بود- بیائید امروز برویم سر و کسب و کارمان دوره ترکمن چلیقی<sup>(۹)</sup> تمام شد. ,, ارازخان نگاه پر تعجبی به صیادان انداخت. قوری را از روی پیش خوان برداشت و پیاله ای چای برای خودش ریخت و ساکت ماند.

,,حکومت که با کسی دشمنی ندارد. اگر راستش را بگی کسی بهت دست نمیزنه“.

همه دکانهای اطراف و گذریان را سکوت فرا گرفت. این نغمه را تا امروز نشنیده بودند.

,,آی رنجبران- اشاره اش بیکی از کارگران بندر بود که روزهای یک در میان تعطیل را در دکان پدر میگذرانید- میگویند حکومت نظامی اسلحه ها را جمع میکنه“. جوابی نیامد. سوزی از سمت دریا بدرون دکانهای نیمه باز حمله

<sup>۸</sup> - اشاره است به دستگیریها و شکنجههایی که در آذر ۱۳۲۵ در سراسر ایران مقارن حمله قشون به آذربایجان و کشتار بی دریغ مردم آن سامان صورت گرفت.

<sup>۹</sup> - "ترکمن چلیق" در زبان مزاح و شوخی به معنای به هم ریختگی و آشفتگی است، نظیر آنکه در فارسی "حسینقلی خانی" میگویند.

برد. رنجبران که در آستانه دکان ایستاده بود نیمتنه پوستیش را بطرف سرو گردنش بالا کشید. «حزب توده هم باید اسلحه اش را تحویل بده».

این مرتبه صدائی گفت: «چرا پرت و پلا میگی؟ حزب توده که اسلحه نداره». ما که بچه دوروزه نیستیم. اگر ماهم نگوئیم حتما خود حکومت نظامی پیدا میکنه. کلوپ را که بهم بریزند خودش پیدا میشه...»

«ای...ش...ک»- این کلمه طوری با غلظت و فشار از لای دندانهای رنجبران بیرون پرید که خیال میکردی مثل تف لعنت به پیشانی صیادیان چسبید.

«تو که حقت بمن بگی ایشک»- صدای صیادیان بحد فریاد بلند شد. «من که نمیگویم دکان پدرت را تفتیش کنند. اما دیگه کلوپ حزب توده را بروی حکومت نظامی نمیشه بست. زیر همان تریبونی که شب جمعه نطق میکردی اسلحه خوابیده...»

و چون دید که هیچکس حاضر سربرس گذاشتن با او نیست دست راستش را بلند کرد و چرخ دور خودش زد و فریاد کشید: «هر کسی میخواد اسلحه ها را در بیاره با من بیاد».

وقتی که بدر کلوپ حزب توده رسید چهل پنجاه نفری با او بودند. یک سرگروهان و پنج سرباز هم که در خیابان گشت میزدند سر رسیدند و بشکستن در کمک کردند. اینجا سابقا انبار نسبتا بزرگی بود با جرزها و دیوارهای چوبی و سقف سه گوش. جوانهای بندرشاه آنرا ترو تازه کردند، برق کشیدند، پنجره گذاشتند، صحنه ساختند، میزو نیمکت خریدند و کلوپ حزب توده ایران را گشودند. شبهای جمعه محل سخنرانی و نمایش بود. شبهای دیگر محل کلاس مبارزه با بیسوادی و جلسات کارگران و حوزه ها.

کشوهای میزیکه در جلوی صحنه قرار داشت در یک چشم بهم زدن بروی کف سالن خالی شد. سربازها بروی صحنه پریدند و تریبون را واگون کردند. ولی صیادیان مدعی شد که اسلحه در زیر صحنه است. سرگروهان خودش تیر را برداشت و بجان چوب بست صحنه افتاد. سربازها بزیر صحنه خزیدند ولی در جواب سرگروهان که خبر اسلحه را میپرسید گفتند که اثری نیست. تازه سرگروهان بذوق آمده بود و از حالا نوار پهن استواری را بعنوان پاداش پیدا کردن انبار اسلحه روی دوش خودش میدید. فرمان داد که سربازها زمین زیر صحنه را بشکافند و خودش مثل جویندگان گنج با دیلم به آزدمون سوراخ سمبه ها پرداخت. جمعیت در داخل و خارج سالن در هم میلولید. یکی خبر میخواست. یکی ماجرا تعریف میکرد. یکی دشنام میداد. یکی بصف جلو هجوم میبرد. یکی میخواست خودش را بدر سالن برساند. در هوای یخبندان همه عرق میریختند. خود سرگروهان یقه اش خیس بود کلاهش چکه میکرد. بالاخره نگاه حسرت باری بچاله های زیر صحنه انداخت و دیلم را بگوشه ای پرت کرد. صیادیان را که از ترس جمعیت بیشت سربازها پناه برده بود جستجو نمود و غضبناک گفت: «پس اسلحه کو؟». قدرت حرف زدن از صیادیان گرفته شده بود. با شانه هایش اشاره کرد که نمیداند.

«بیفت جلو بریم بفرمانداری...»

صیادیان جرات نداشت از گوشه خودش بیرون بیاید. سربازها با قنداق تفنگ راه را باز کردند و او را در میان گرفتند و بسمت فرمانداری براه افتادند. در آنجا میان صیادیان و سرگرد فرماندار نظامی چه گذشته بود کسی نمیداند. خودش دیروز صبح بطور شکسته بسته بیکی از سربازهای کشیک چیزهایی میگفت. معلوم میشود از او جای اسلحه را خواسته اند. هرچه گفته است دروغ گفتم باور نکرده اند. دستهایش را یکی از بالای شانه و دیگری از زیر بغل تا کرده و با طناب بهم بسته و کشیده اند و آنوقت سرگرد فرماندار نظامی با چکمه بجانش افتاد و تا میخورد زده است. خودش میگوید استخوان سینه ام شکسته است.

حالا در سلول پهلو افتاده و گاه گاه ناله میزند. شاید ناله وحشی اوست که خواب را از چشم من میرماند. بناله او کمتر میاندیشم. بخود او میاندیشم. بخود او که شخصیت انسانیش مثل دیوار پی شکسته ای ناگهان در عرض دوروز فرو ریخت و اینک خرابه های آنرا فرمانداری نظامی بزباله دان تبدیل خواهد کرد. چرا اینطور شد؟ چرا این مرد باستقبال خفت و ذلت رفت؟ حتما ترسید. حتما آدم لاف زنی بود که از گفته های گذشته خودش بهراس افتاد. شنید که خانه توده ایها را غارت میکنند. خواست پوست خودش را بیمه کند. وجدان خودش را فروخت. پوستش را هم در این معامله باخت. گویا صدای پائی از کریدور آمد. شاید قفل اطاق اوست که باز میشود. شاید بسراغش آمده اند. اما نه. صدای پیچ پیچ میآید. حتما در سلول دیگر است. فهمیدم چیست، سرگروهان آمده است کسی را بحمام ببرد. کریدور ما در سمت راست به حمام زندان منتهی میشود سربینه بسیار مطبوعی دارد. حوض وسط آن پر آب است و روی سکوهایش نیمکت گذاشته

اند. شاید حمام در مدت عمر خودش هیچوقت بکار نیفتاده باشد. بزندانیان نان نمیدهند تا چه رسد به حمام. پول سوخت حمام، حلال ترین پولی است که رئیس زندان میخورد. این موسسه بهداشتی زندانیان نیست. موسسه انتفاعی زندان است. سرگروهان هم بهمین عنوان از آن استفاده میکنند. هر زندانی مجرد را در مقابل پرداخت پنج تومان از ساعت ۱۰ بیعد محرمانه از سلول در میآورد و در سر بنیه حمام با زندانیان مجرد دیگر که در مرحله بازپرسی هستند ملاقات میدهد. حالا هم مشغول انجام وظیفه است. ولی سروصدای آمد و رفت سرگروهان و بازو بسته کردن در سلوله آنقدر نیست که مانع خواب باشد. ناله همسایه هم خفیف تر شده است. پس این خواب لعنتی بچه بهانه از چشم من میگریزد؟ شاید بیشتر بعلت درد دندان و پشت کله من است. یکی از دندانهای پیشینم طوری لغ شده که میتوانم آن را با دست بکنم. اما باز دلم نمیآید. دندان کاملاً سالمی است. با ضربه امروز لغ شد. عجب ابلهسان آدم روئی را باید در زندگی دید. این گروهان (پاسبان) سعیدی بانگیزه چه کینه ای این طور وحشیانه بمن پرید. وقتیکه در سلول را باز میکردند در خیال آن نبودم که گروهان سعیدی است. تا خواستم تشخیص بدهم که اوست پرید و با دو مشت خودش که بهم چسبانیده بود زد بروی چانه من. پرت شدم گوشه دیوار. بدون آنکه کلمه ای بگویم از در رفت بیرون و در را بست. دهانم پر خون بود و پشت سرم آبلیمو. هنوز در این فکرم که این حیوان انسان صورت را چه چیزی باین حمله وحشیانه واداشت. چه بسیار روزها که در خیابان بمن میرسید و سلامی میداد و لبخند ادب آمیزی میزد. اواخر سال تحصیلی گذشته هم که برای گرفتن نمرات پدرش به دبستان آمد خودش را بمن رسانید و دستی داد و تشکری کرد. هرگز خیال نمیکردم این قدر شرارت و کینه جوئی در وجود این مرد زبانه میزند. پس آن چیزئیکه در باره اش میگویند درست است. پس دوسال پیش گزارش راجع بمن را هم او داده است. رفقا گفتند ولی من باور نمیکردم. چطور ممکن بود باور کنم که شخصی که در حادثه ای اصولاً حضور نداشته گزارشی راجع بان بدهد. آن شب مسلماً سرگروهان سعیدی در میان جمعیت نبود... خوبست ب فکر آن شب نیفتم. مگر کابوس امشب کافی نیست که باید کابوس دیگری را بکمک بیآورم. یاد آن حادثه بقیه شب هم مرا بیخواب خواهد ساخت. بی اختیار پلک ها را بهم میفشارم تا راه را بر منظره آن حوض میدان گرگان ببندم. ولی این منظره در تاروپود خیال من بافته شده است. بیرون نیست تا پروانه در آمدن بخواد. تازه غروب روز پائیزی فرارسیده، بسیاری از چراغهای شهر خاموش است. فلکه گرگان در نیمه تاریکی فرورفته است. حوض میان باغچه تقریباً لبریز است. آبش سیاهی میزند. پرویز در کنار حوض نشسته، پاهایش در پاشویه بیرونی و دست هایش در پاشویه درونی حوض است. بجلو خم شده است. چشمهای مضطربانه خیره است. مثل اینکه بوسط حوض و به قعر آب مینگرد. مانند سرما زدگان بشدت میلرزد. بدنش هیچ حرکتی جز لرزش ندارد. در این حالت بود که من رسیدم. با معارفیان در جلوی فرمانداری قدم میزدیم. تازه توفان فرونشسته بود. هنوز از جلوی دبیرستان رد نشده بودیم که دیدیم دو نفر از بچه ها میدوند و اسم مرا صدا میزنند.

«چه خبره؟» - «بدوید آقا. پرویز تو حوض مانده». کیف کتابها را ول کردم و دویدم. بیست سی نفر دور حوض جمع بودند. آنها را شکافتم و خودم را پرویز گویان بطرف برادرم پرت کردم که ناگهان دو نفر از پشت سر مرا کشیدند. مگر دیوانه شده اند. چرا مرا گرفتند؟ بگذارید ببینم پرویز چه میکند؟ تقلاً شروع شد. بیچاره اسعد مشت جانانه ای از من خورد و با همه پهلوانی و شاید هم بعلت پهلوانی، بروی خودش نیآورد. دیگران هم مداخله کردند و دور مرا گرفتند و واقعه را با هزار مشقت اینطور شرح دادند: پرویز آمده کنار حوض تا آب بازی کند. اتفاقاً سیم برق پاره شده و سر آن بر روی پاشویه درونی حوض افتاده بوده است. پرویز آنرا دست زده و برق او را گرفته است. هرکس باو دست بزند او را هم برق میگیرد. چند دقیقه پیش پستی را با دوچرخه بکارخانه فرستادیم که برق شهر را قطع کند. چاره دیگری ندارد... چاره دیگری ندارد... در این سراسیمگی ب فکر این همه آدم نرسیده بود که یک صندلی زیر پای خودشان بگذارند و بداد پرویز برسند. در همین وقت چراغهای خیابان سمت کارخانه خاموش شد و نشان داد که سیم حوض بی خطر است. پرویز هم ناگهان با سر بسمت حوض رفت. او را از عقب گرفتم. دستهای بسختی باز میشد ولی هنوز گرمی و نرمی داشت. پدرم سر رسیده بود. باغچه را باندازه یک طشت کردند و پرویز را لخت کرده در آن خواباندند. «تا برق از بدنش بیرون برود». فقط سر کوچکش از خاک بیرون بود. بسمت راست روی گردنش خم شده بود. قیافه اش مثل موقعی بود که از ما قهر میکرد. اما این بار دیگر قهرش آشتی نداشت. همه بطرف او سر کشیده بودند و هرکس چیزی میگفت: «مثل اینکه چشمش را باز کرد. آها! دست راستش داره تکان میخوره. صورتش داره رنگ میگیره».

ولی پرویز رفته بود. ای کاش این بلای آخر را بسر او نمیآوردند. کتاب دوم میخواند. مدادی داشت که روی جلد فلزیش نقش برج ایفل دیده میشود. آنرا خیلی دوست داشت. اینک من هم آنرا خیلی دوست دارم. یادگار اوست و همیشه بامن است. بله... همیشه... اما الان با من نیست. روزیکه مرا دستگیر کردند آنرا هم گرفتند. آن شب چه غوغائی شد. داغ همه

تازه شده بود. این چه شهری است که برق منظم ندارد. یک نفر از شاهرود پاشده و آمده یک کارخانه کهنه از هم دررفته خریده و در گرگان کار گذاشته و مشغول چاپیدن است.سیمکشش دربان کارخانه برنج پاکنی است. هفته ای یکی دوشب شهر خاموش است. هر توفانی که میآید سیمها، میافتند توی دست و بال مردم. همین بهار امسال نزدیک بود یک عده بنده خدا بروز پرویز بیفتند. مگر این کارها بازی کردن با خون مردم نیست. مرده باد شهردار<sup>۱۰</sup>. پیداست که من هم در این غوغا شریک بدم و میخواستم با مردم برویم فرمانداری. اگر آشیخ تقی مجیدی بمیان نیفتاده بود میرفتیم. او با چند تن نمازگزار از مسجد بر میگشت. تسبیح گویان بمیان خلق الله آمد. صلواتی فرستاد. «قل هو الله» برای پرویز ختم کرد. «ولا تفدوا فی الارض» خواند. قول داد که فردا خودش پیش فرماندار خواهد رفت، و مردم را با این افسون بخانه های خود برگرداند.

روز سوم که بمدرسه رفتم بعنوان اینکه دوروز درس بچه ها تعطیل شده است و آن شب مردم را بصد دولت تحریک کرده ام میخواستند بکارم خاتمه دهند. مدیر دبستان میگفت گزارش رسیده باده فرهنگ از شخص معتمدی است و جای تردید ندارد. آموزگاران توده ای میگفتند گزارش از گروهان سعیدی است و من باور نمیکردم چونکه او اصلا در جمع آن شب نبود. حالا باور میکنم. حالا این جانور دو رویه را خوب میشناسم.

تصمیم گرفتم عضو حزب توده بشوم. تا آنوقت در کنفرانسها شرکت میکردم. اعانه میدادم. کتابهایشان را میخواندم ولی فکر میکردم که وظیفه من فقط نان رساندن بپدر پیر و برادر خردسال است. از این کوره راه در آدم و به شاهراه افتادم. صدای قفل در زندان میآید. حتما برای عوض کردن سربازان کشیک آمده اند. معلوم میشود نصف شب است. دوباره کلید در قفل چرخید و ضربات قدمهای سنگین بر روی زمین سمنتی کریدور خورد. کشیک جدید میخواهد به کریدور سرکشی کند و زندانیها را تحویل بگیرد. از سوراخی که باندازه یک پنج ریالی نقره در بالا و وسط در تعبیه کرده اند داخل سلول را بازرسی میکند. چشمهای خودم را هم میگذارم که بیداری مرا نبیند. قدمها دور شد. دوباره برگشت و جلوی در زندان خاموش شد.

هنوز پنج شش ساعت فرصت خواب دارم. تصور میکنم فردا جزو اولین کسانی باشم که بازپرس احضار کند چونکه اگر «بیرام ولی» خیال بروز دادن مرا داشته باشد صبح زود به بازپرس پیغام میفرستد و باولین فرصت بسراغ من میآیند. آیا ممکن است بروز ندهد؟ امروز در کریدور بهم برخوردیم نگاهیکه بمن انداخت نگاه آشنا بود. بدون تردید مرا بجا آورده است. شاید هم بجا نیآورده باشد. او که یکمرتبه بیشتر مرا ندیده. ترکمنها غالبا قیافه «ولایتها»<sup>(۱)</sup> را از هم تشخیص نمیدهند. اگر «بیرام ولی» مرا بروز بدهد مشکل امر در آنجا نیست که مرا بجرم اینکه افسر قیام کننده و ضد دولت را پناه داده ام بمحاکمه میکشند. بلکه در آنجا است که میخوانند سرخ را پیدا کنند و بدانند که این افسر و امثال او بکجا رفته و چه شده اند. حادثه مربوط بامروز نیست. ولی برای ارتش بسیار مهم است. قیام افسران خراسان ارتش را تکان داد. حالا میخوانند ریشه های آنرا پیدا کنند. وقتیکه این افسران در گنبد کاوس عده ای کشته دادند و دردشت گرگان متواری شدند ستاد ارتش برای سرهریک از آنها هزار تومان جایزه گذاشت. ژاندارمها مثل لاشخور در صحرا افتادند و برای پیدا کردن متواریان بو میکشیدند. افسران فراری میکوشیدند که خودشان را از منطقه گرگان بیرون بکشند. لباسها را عوض میکردند. اسلحه را خاک میکردند، راههای میان بر انتخاب میکردند و از این جهت بچادرهای ترکمنی برمیکوردند. ما هم برای یافتن و پنهان ساختن آنها بیابان را میکاویدیم. جیب ما از گنبد کاوس بیرون آمده در جاده سمت گومیشان بدست راست پچید. خاک این بیابان بسیار نرم و پست و بلندی آن بسیار کم است بطوریکه اتوموبیل میتواند بدون ترس زیاد از دست اندازبهر طرف جولان بدهد. تقریبا در دو کیلومتری جاده ایستادیم و بیکی از چند اُبه<sup>(۱)</sup> ترکمنی که در آنجا برپا بود وارد شدیم اینها چوپانانی هستند که هر کجا که فرود آیند سرای آنهاست. یک ابه معمولی ترکمنی، کمی نو نوارتر. نمذ بزرگی که سطح اُبه را میپوشانید، قالیچه کوچکی که «بیرام ولی» روی آن نشسته بود، دو خرچین، یک قوطی خالی کنسرو بمنزله ظرف آب، یک قوری و چند پیاله. نگاه تردید آمیزی بما انداخت. جواب سلام ما را داد و تعارف بنشستن کرد. فورا دو پیاله چای سبز جلوی ما گذاشت و کیسه سفید چرکینی را از کنار قالیچه برداشت یک مشت قند جلوی من و یک مشت قند جلوی رفیق دیگر روی نمذ پخش کرد. این علامت مهمان نوازی چوپان ترکمن است که قند را که در نزدش عزیز است اینطور نثار میکند. اما بعد همچنانکه بما مینگریست و منتظر آغاز سخن بود با کلتی که از جیب قبا در آورد مشغول بازی شد بهمان سادگی که بعضی از شهریها با تسبیح بازی میکنند. مردی بود در

۱۰ - ترکمنها به فارسی زبانان به کنایه "ولایت" میگویند.

۱۱ - "اُبه": چادر ترکمنها

حدود شصت ساله. ریش تنگ و نوک تیزش کشیدگی چهره اش را بیشتر نمایان میساخت. چشمهای ریز و تندش بچشمهای قرقی شباهت داشت که انبوه ابروان و تراکم چینها میتوانست آنها را بموقع از توفان محفوظ بدارد. دندانهایش در اثر جویدن دائمی ناس<sup>(۱۱)</sup> زرد و سیاه بود. کله اش تراشیده بود و در زیر کلاهی از پوست گوسفند بزرگی دو برابر خود مخفی میشد. چهار زانو نشسته بود و کلت سنگین را در دست راستش بالا و پائین میانداخت. نکند که ما بیکی از راهزنان برخوردیم. بی احتیاطی کردیم. در وسط بیابان و بی اسلحه. هرچه بادا باد. سخن را بواقع گنبد کاوس کشانیدیم. بیرام ولی هم ماجرا را شنیده بود. با پشت دستش لبهایش را خشک کرد و گفت: «حیف از تفنگهاشان!»

توضیح دادیم که افسران چه هدفی داشته اند. این حکومت جان محمد خانها و سرهنگ حکیمی ها<sup>(۱۲)</sup> است. بهمه ظلم میکند. نان همه را میدزد. خانه همه را خراب میکند. باید آنها را بین برد. «بدون تفنگ نمیشه» - بیرام ولی این جمله را در وسط حرف من پراند و من ادامه دادم: هدف افسرها همین بوده است. حالا عده ای از آنها در بیابانها متواریند و ژاندارمها بدنبالشان هستند... «بیرام ولی» دوباره کلام مرا بریده ناگهان پرسید: «شما حزب توده هستید؟»

و چون جواب مثبت شنید معطل نشد و گفت: «یک رفیقان در چادر برادر من است». خوشحالی ما اندازه نداشت که میتوانستیم یک نفر را از محاصره ژاندارمها بیرون بکشیم. «بیرام ولی» دست سه نفر ما را فشرده تا دم جیب به بدرقه ما آمد. دیگر بیرام ولی را ندیدم تا پریروز. از اینکه نامش را در اطاق رئیس زندان صدا میکردند و از حرف زدنش شناختم. از پله های زندان گرگان که بالا میآید اطاق سمت چپ مال رئیس زندان است که درش از کریدور همیشه قفل است. رئیس از در دیگر که بحیاط شهربانی باز میشود رفت و آمد میکند. آنروزها بازپرسی زندانیان در این اطاق انجام میگرفت. پریروز که برای هوا خوری در کریدور قدم میزدم گفتگوی «بیرام ولی» را با ستوان یکم مهران میشنیدم.

- آمده بودند گوسفند بخرند.  
- آن دو نفر چرا به ایه تو آمدند؟  
- کی بودند؟ اسم و رسمشان چه بود؟  
- آدم وقتیکه گوسفند خرید و فروش میکنه اسم و رسم طرف را که نمیپرسه.  
- اگر آنها را ببینی میشناسی؟  
- من چوپان ساده ام. چطور میتوانم قیافه «ولایت ها» را بعد از یکسال بجا بیآورم.  
صدای مشت و سیلی بلند شد. این ستوان یکم مهران جوان زردنبوی لاغری بود که زورش همیشه از اراده کتک زندش عقب میماند. چند تا مشت و سیلی که میزد دستش درد میگرفت و آنگاه دست میبرد به خط کش چوبی و با لبه تیزش بسرو کله طرف میکوبید.

«بیرام ولی» خاموش بود و ستوان مهران نعره میکشید:  
- میدهم ریشت را ببرند. میدهم زلف زنت را قیچی کنند...  
این تهدید بزرگی برای ترکمنهاست. بی حرمتی غیر قابل تحمل است. یادم هست که وقتیکه تب راجعه در بندرشاه افتاد و پرستاران میخواستند زلف و یا ریش بیماران را برای حفظ بهداشت بزنند ترکمنها بمردن حاضر میشدند و باین کار رضایت نمیدادند. حالا ستوان مهران که از زور نتیجه نگرفت بردالت متوسل میشد.  
معلوم است که «بیرام ولی» را سخت در فشار گذاشته اند. میخواهند رازی را که در این مدت مشکوف نشد حالا کشف کنند.

امروز عصر موقعیکه بیرام ولی را برای شستن کله خونینش بحمام ته کریدور میبردند مرادید و شناخت. بنظرم میآید که حتما شناخت. کسی چه میداند که فردا مرا بروز ندهد و جان خود را خلاص نکند. باید هم برای جواب و هم برای کتک آماده بود. شاید کله من حالا که هم برای جواب و هم برای کتک آماده بود. شاید کله من حالا که آل لمبو شده از ضربه خط کش کمتر درد بگیرد. از این استدلال خودم بخنده میافتم و با انگشتانم پشت سرم را آزمایش میکنم.

<sup>۱۱</sup> - ناس ترکیبی است از موادی نظیر تنباکو که دهقانان ترکمن می‌کنند.  
<sup>۱۲</sup> - این دو نفر به عنوان فرماندار گرگان و دشت در زمان رضا شاه جنایت بسیار در آن سامان مرتکب شدند و همه آنها را به این صفات می‌شناسند.

\*\*\*\*\*

فردا صبح احضارم نکردند. بعداز ظهر هم. پس فردا هم. اما ظهر هنوز کاسه آش ناهار را سر نکشیده بودم که بعجله قفل در را کشیدند و گفتند هر چه داری جمع کن و راه بیفت. پالتو را پوشیدم و پتو را بزیر بغل زدم. بدنبال سرباز براه افتادم. از در زندان بیرون رفتیم و در انتظار کامیون ایستادیم عجب! ,,بیرام ولی“ هم در آن نزدیکی است. معلوم میشود که دسته گل را به آب داده. اینک ما دو نفر را برای مواجهه میبرند. اما چه رمزی است که کمترین آشنائی با من نمیدهد. مثل اینکه اصلا من آنجا نیستم. چه صورت وحشتناکی پیدا کرده است. سمت راستش را باندازه یک نعلبکی دوی زرد مالیده اند که گوشت زیر آن سرخی میزند. معلوم است که ریشش را در اینجا با چنگ کنده اند. اتوموبیلی برای گذشتن از در زندان بوق زد. مال رئیس شهربانی است. برای چه کار مهمی بزندان میآید؟ نکند که آمدن او هم بکار ما مربوط است. ما را از جلوی در کنار زدند و این امر باعث شد که من و ,,بیرام ولی“ در پهلوی هم قرار بگیریم. سربازها با آنکه نگهبان بودند بسمت اتوموبیل رئیس شهربانی پافنگ ایستادند.

حواس من متوجه داخل اتوموبیل بود که ناگهان از این جمله که بآهستگی در گوشم صدا کرد از جا جستم: ,,بیشما گفتم که بی تفنگ نمیشه“.

,,بیرام ولی“ بود که خم شده با چشمهای خندان بمن نگاه میکرد.

او را که محاکمه اش تمام شده بود بزندان گنبدکاوس میبردند و مرا برای تکمیل بازپرسی و محاکمه بتهران میفرستادند.

## علی سیاه

دیروز از دوستی شنیدم که امشب مشدی قربان برای مرحوم علی جهانبخش شب هفت برگزار میکند. حضور در این مجلس در حکم وداع با یک دوست زمان کودکی است و در عین حال تجدید دیداری از محله و هم محله ای هائی است که سالهای کودکی خود را با آنها گذارنده ام. حتما باید نیمساعتی در این مجلس حاضر شد. در خیابان بهارستان از اتوبوس پیاده شدم. از مسجد سپهسالار گذشتم و وارد کوچه ای شدم که از جلوی مسجد به خیابان ژاله میرود. نمیدانم نام امروزی این کوچه اسفالته چیست. در زمان بچگی ما آنرا که کوچه پرچاله چوله ای بود کوچه یخچال میگفتند، چونکه در انتهای آن نزدیک خیابان ژاله، در سمت راست یک یخچال نسبتا بزرگی با دیوار بلند قرار داشت. حالا قیافه کوچه کاملا عوض شده، عمارتهای تازه دارد، ترو تمیز است و دیوارهای عمارتش از بیرون آجری و یا گچی است. نگاه من بی اختیار بهر گوشه و کنار کوچه میدود و خاطرات کودکی را زنده میکند. در کمر کوچه، سرسه راه، از زمان بچگی ما یک دکان کوچک بقالی و میوه فروشی بود. عجب است که با همه تغییراتی که در کوچه داده شده هنوز این دکان بجای خود باقیست. البته سرو شکلش نوشته، دیوارش را سمنت کرده اند، یک در چهار لنگه که لنگه هایش با لولا بهم متصل شده بآن گذاشته اند. متاسفانه الان بسته است و نمیتوانم ببینم که وضع داخلی دکان (و شاید هم باید گفت مغازه) چطور است. مگر مشدی قربان شاگرد ندارد که حالا که خودش برای شب هفت رفته دکان را تخته کرده است شاید هم اینکار را بااحترام مرحوم جهانبخش کرده است.

در زمان بچگی اگر ما کوچه یخچال را مرکز دنیا میدانستیم دکان مشدی قربان هم برای ما مرکز و قلب و جان کوچه یخچال بود. چشم ما بچه ها به لوکهای پراز کشمش و قیسی و آلو و توت این دکان بود. در واقع زندگی روزانه اهل کوچه از این دکان بیمقدار سرچشمه میگرفت. پدرها و سایر جورکشهای خانواده ها روزی چند بار به آن سر میزدند و چون اعلان،،نسیه داده نمیشود،، برخلاف سایر مغازه ها در این دکان نبود مردم عادی محله از آنجا دورتر نمیرفتند. جلوی دکان مشدی قربان هم محل اجتماع و اختلاط سرشناسها و صاحب کمالهای محله بود. بخصوص بهار و تابستان عصرها همیشه عده ای در آنجا کنار جوی مینشستند و از هر دری صحبت میکردند. هر کس در زندگی روزانه اش خیری میشد عصرها میآمد جلوی دکان مشدی قربان تا همنفسی برای درد دل پیدا کند. مشدی قربان هم محرم همه بود. خودش از لوطیهای محله بود. آنوقتها سی و پنج سال بیشتر نداشت، سبیل آویخته ای میگذاشت و ریشش را میتراشید، میانه بالا و نیرومند و سرخ رو بود. همیشه پشت دخلش با یک پیراهن و شلوار گشاد لیفه ای از چلوار سفید و یک گیوه ملکی نوک برگشته پاشنه خوابیده میایستاد. فقط زمستانها یک نیم تنه پوستی بلند روی آن میپوشید. آدم خوش برخوردی بود. قصه های زیادی از عیارهای معروف مشهد، مثل محمود علاف، حسن گرگی، و عباس فیلبان میدانست. و وقتی که نقل میگفت زبان شیرینی داشت. یکروز زنش در حمام بزنهاش دیگر گفته بود که،،مشدی بعضی شبها که خونه میآد دهنش بوی دوا میده،، اما هیچکس مشدی قربان را عرق خور و سربهوا نمیشناخت. ما بچه های محله از یکطرف بمشدی قربان علاقه داشتیم و از طرف دیگر از او حساب میبردیم. و او در تمام دعواها و کتک کاریهای ما در واقع کدخدای دو جانبه بود. از نزدیک دکان وی از همه جا بی سرو صدا تر آمد و شد میکردیم. هر وقت جلوی دکان او میایستادیم و مجذوب صحبتها و بازیها میشدیم، شرطمان این بود که،،قال ما قال،، نکنیم و باصطلاح او سر خر مشتری ها نشویم. یکی از چیزهای جالب دکان مشدی قربان هندوانه بازی و یا تخم مرغ بازی بود که تماشای آن برای ما لذت بزرگی داشت. ما بهمان اندازه از آن لذت میبردیم که بچه های امروزه از سینما لذت میبرند. بخصوص که در این برد و باختها گاهی سهمی هم از هندوانه و تخم مرغ بما بچه های دور معرکه میرسید.

در جلوی دکان بیاختیار قدم قدم کند شد. ایستادم. خاطرات کودکی یکی بعد از دیگری آمدند و گذشتند. بسرعت گذشتند. ولی یکی از آنها در ذهن من میخکوب شد. این خاطره آنروزی بود که با علی سیاه از بازی چلنوب برمینگشتم. توی محله معروف بود که ما مثل یک جفت اسب درشکه همیشه با همیم. من با او فقط تا کلاس سوم همدرس بودم. بعدا مادرش که



پس از مرگ شوهرش رختشویی میکرد از مخارج لباس و کتاب علی عاجز شد و او را از مدرسه گرفت. علی بعضی از روزها طشت بزرگ رختشویی را روی سرش می گذاشت و باتفاق مادرش بیرون دروازه دوشان تپه میرفت و بعضی از روزها بجا روکشی و رفت و روب خانه های همسایه کمک میداد. گاهی ویلان بود در کوچه ها پرسه میزد. غالباً پابره نه بود، شلوار آبی وصله دارش فقط تا زیر زانو میرسید، یقه پیرهن متقالش که از روی شانه باز میشد هیچوقت قیطان نداشت، مثل چوب کبریت لاغر بود. ساق پا و انگشتان دستش بقدری نازک بود که خیال میکردی باولین برخورد خواهد شکست. اما در واقع اینطور نبود. علی زیر و زرنگی خاصی داشت. مثل تازی میدوید. در قلعه گیری و چلتوپ کسی بگردش نمیرسید. دستهایش زورمند نبود اما مهارت عجیب داشت. ممکن نبود در بازی چلتوپ کسی را نشانه بگیرد و توپ باو نخورد. بین ما از همه سیاه تر بود و از این جهت او را علی سیاه صدا میکردند.

آنروز وقتی ما عرق کرده و کثیف تر از معمول از بازی پلتوپ برمیگشتیم صحبت های جلوی دکان مشدی قربان گرم بود. چندتا از جوان جاهلهای محله از یکساعت پیش کنار جوی نشسته بودند و از بیکاری شرط بندی میکردند: «کی مرد خوردن پنجاه تا تخم مرغ»، «کی میتونه یک نشست قال این لوک قره قورت را بکنه»، «هرکه این کپ دوغ را بتونه سر بکشه یه چلوکباب مهمون منه». تا اینجا از شرط بندی معمول بود. یکهو عباس طبق کش که با طبق خالی خودش کمی دورتر سر پنجه نشسته بود وارد معرکه شد:

«هرکی بتونه یکی از پنج سیرهای مشدی قربان نفت بخوره یک یتومنی پیش من داره... و دست کرد توی کیسه چرمی پهلویش و دو تا پنجهزاری نقره پاک گذاشت کف دست چیش: «آهای مرد و مردانه».

شرطت مثل خودت بی پدر مادره.

خرج تا مسگر آباد رفتنش راهم باید بدی.

عباس میخاد سقای جهنم بشه. میگن آب جهنم نفته.

اما عباس شیطانیش گل کرده بود. کف دستش را بازنگه داشته بود و دور خودش بهمه مظفرانه نگاه میکرد و میگفت:

«پا صاحب یه تومن»

هیچکس زیر بار نرفت.

من و علی در آن طرف جوی ایستاده بودیم. من تمام حواسم متوجه بزرگ ترها بود و اصلاً فراموش کرده بودم که علی پهلوی دست من است. یکمرتبه دیدم علی رفت بسمت عباس و جلوی او نشست و گفت:

«یگین پنج سیری را بیارن»

ژست او با همه بچگیش بقدری مصممانه بود که یک لحظه همه ساکت شدند. اول کسیکه حرف زد مشدی قربان بود:

پاشو بچه، مگه نفتو میشه خورد؟ ول کن عباس بچه مردم را نفله میکنی. قال معرکه را بکن.

دیگران هم سرو صداشان بلند شد. ولی عباس ول کن نبود:

«شیر پسره بنار یه تومنی کاسبی کنه» و چون مشدی قربان حاضر نبود پنج سیری را بیاورد خود عباس پشت پیشخوان رفت و پنج سیری را نفت کرد و آورد و داد به دست علی. من رفتم آنطرف جوی ایستادم تا قیافه علی را از جلو ببینم. کنار جوی چندک زده بود. شلوار کوتاهش تا سر زانو بالا رفته بود. استخوان شانه راستش از شکاف پیراهن بیرون زده بود. مثل آرمهای گرسنه به پنج سیری نگاه میکرد. تو گوئی که اگر عباس پنج سیری را به او نمیداد بروی عباس میجست. پنج سیری استوانه ای شکل را با دودست خودش گرفت و نفت را سرازیر کرد توی دهنش. همه ساکت بودند. بعضی ها نزدیک تر آمده بودند. صدای قورت قورت شنیده میشد. رگهای گردن علی سیخ شده بود. یک مرتبه دهنش را برداشت و یک نفس عمیق کشید و دوباره شروع کرد. وقتیکه نفت به ته میرسید نگاه علی از توی ظرف برداشته شد و ملتبهانه بدست عباس که همچنان باز بود و دو پنجهزاری در وسط آن میدرخشید دوخته شد. علی نفس عمیق دیگر کشید. یک لحظه ابروها و چشمهایش را درهم کرد. ظرف خالی نفت را با دست راست بطرف عباس دراز کرد و دست چپش بطرف پنجهزاری ها رفت. عباس قیافه جدی داشت. مثل مجسمه بیحرکت بود. علی چنگ زد، پنجهزاری ها را برداشت و با سرعتی که ما بچه ها بگرد او هم نرسیدیم دوید و به خانه شان رفت.

آنروزها این حادثه برای من معنای زیادی نداشت. بعدها فهمیدم که یک تومن خرج دو روز زندگی علی و مادرش بود. مادرش از رختشویی روزی چهارپنج قران بیشتر در نمیآورد. علی در عالم بچگی خواسته بود که در آمد دوروزه مادر را به او برساند.

علی ده دوازده روز در خانه خوابید و از آن ناخوشی لاغرتر بلند شد.

یاد علی آنچه‌ان مرا در عالم خاطرات فرورد که فراموش کردم باید بمجلس شب هفت بروم. بی هوا در کنار جوی نشستم و بهر گوشه ای از روزگار گذشته که اثری از علی داشت روی آوردم. چهارده پانزده سالم بود که پدرم از تهران به بروجرد منتقل شد و بعد از دو سال که بتهران برگشتیم در پامنار منزل گرفتیم و باین طریق از علی جدا ماندم و بعداً ندرتا در زندگی بهم بر خوردیم. بیشتر علاقه من باو از همان روزگار بچگی بود. هر چه بیشتر پا بسن گذاشتم آن خوی گرمی و پاکی و زنده دلی که در بچگی از علی دیده بودم برایم عزیزتر شد. حالا که در پاتوق زمان بچگی نشسته ام یاد علی سراپای مرا فرا گرفته است. از یک خاطره بخاطره دیگر چسبیدم. تا اینکه با آخرین خاطره بچگی رسیدم که مربوط به یک تابستان بعد از آن شرط بندی بود، همان تابستانی که در پائیز آن ما بروجرد حرکت کردیم. صبح جمعه ای بود و ما بچه های محله در کوچه پرسه میزدیم. پرسه زنان آمدیم و وارد مسجد سپهسالار شدیم، در هر گوشه مسجد معرکه ای برپا بود. در یکجا دو کوچک ابدال با هم مشاجره میکردند، در جای دیگر درویش مرحب جنگ خبیر را نقل میکرد، در جلوی شبستان استاد اصغر معمار با سر تراشیده و ریش توپی مسئله میگفت. از مسجد گذشتیم و وارد خیابان شدیم. آنوقتها پیاده رو چسبیده بمسجد محل دعا نویسیها، شمائل دارها، و مارگیرها بود. در این هفته مخصوصاً کار کربلائی قنبر خیلی گرفته بود. و از بلندی و درشتی همقد و هم هیكل درویش مرحب بود. یک جعبه مارگیری داشت که میگذاشت وسط میدان، یک پارچه سبز میانداخت روی آن، و آنوقت در جعبه را زیر پارچه باز میکرد و خطاب به حیوان وحشتناکی که در آن بود میگفت، «ای حرام زاده، سرت را نیار توی روشنائی که طلسم جابلقا و جابلسا خاکسترت میکند»، همه چشمهای وحشت زده خود را به جعبه مارگیری میدوختند. کربلا قنبر یک شاگرد زرنگ از توی جمعیت میگرفت و با او در طول معرکه قدم میزد و با صدای پر طنین خودش جانور را توصیف میکرد: «اره و کله اسب و میله دم» و این توصیف بروحشت مردم و کنج کاوی آنها میافزود. اما کربلائی قنبر حاضر نبود راز خود را باین آسانی نشان بدهد. چندین روز بود که میآمد و این صحنه را تکرار و آخر سر «چراغ شاه خراسان» میگرفت و دوباره جانور مرموز را در قوطی میکرد و میرفت. امروز وقتیکه ما رسیدیم تازه کربلائی قنبر بساط خودش را پهن کرده بود و رجز میخواند. و یک شاگرد زرنگ میخواست. یکهو علی سیاه پرید توی میدان. کربلائی «حق نظرت کنه جوان» گفت و شروع کرد میداناری کردن و بالا و پائین رفتن. «اره پا و کله اسب و میله دم. های های! حر مزاده اگر به کف پای شتر بزنه جابجا میخوابونه... علی هم به تقلید مرشد سرش را بالا گرفته بود و با قدمهای بلند دور میدان میگشت. معرکه گرم بود و کربلائی قنبر میخواست بچراغ الله نزدیک شود که یکمرتبه اتفاق عجیبی افتاد. علی همان طور که بسبک مرشد دور معرکه میگردید در یک چشم بهمزدن دستش را دراز کرد و پارچه سبز را از روی قوطی مارگیری پس زد. در قوطی باز بود و علی سرکشید که جانور مرموز را ببیند. گردنهای ماهم با گردن او دراز شد. هیچ کس منتظر چنین منظره ای نبود. یک ملخ گنده سبز بکنار قوطی آمد و از آنجا پر زد و از بالای سر مردم خودش را بسختی تا تنه درخت چنار کشید. اره پا و کله اسب و میله دم. واقعا هم درویش دروغ نگفته بود. اما مردم طور دیگر خیال میکردند. غوغا شد. معرکه بهم خورد. هرکسی متلکی بار درویش کرد. تا حواس ما جمع شد که سراغ علی را بگیریم علی خودش را از معرکه بیرون انداخته بود.

اما زندگی خیلی زود علی را فرسود. روح بچگی او را چهارسال شاگرد کفاشی و کار دوازده ساعته در یک پستوی بینور نمناک از او گرفت. بعداً علی برانمائی یکی از آشنایان محله ما کارگر کارخانه سیمان شد. یکروز که او را دیدم و روبوسی کردیم خیلی سرحال بود و مثل این بود که چیزی از نشاط کودکی را باز یافته است. میگفت که در کلاس اکابری که اتحادیه کارگران درست کرده درس میخوانم و تا کتاب سوم خوانده ام. برای اینکه بدرس برسم شبها در اطاق یکی از کارگران همکلاس خود که در نزدیکی کارخانه منزل دارد میخوابم ولی اطاق کوچی یخچال را هم ول نکرده ام و روزهای تعطیل را که بشهر میآیم در آنجا میگذرانم. این اطاق که دودانگ از خانه کوچک و فندقی کوچی یخچال بود از پدرش باو و مادرش بارث رسیده بود. پس از آنکه مادرش هم در آنجا فوت کرد گوئی درو دیوار این اطاق برای علی جنبه مقدس بخود گرفت. حالا هم برای او در همین اطاق مجلس شب هفت برپا کرده اند. اکنون دیگر آنچه مرا به علی پیوند میدهد فقط خاطرات کودکی نیست، بلکه ایده آلهای جوانی ما هم به آن ضمیمه شده است. افسوس که تا علی زنده بود او را آنطور که مکتب زندگی پرورده بود نشناختم. ما غالباً مکتب زندگی را کوچک میگیریم.

روز ۲۳ همین ماه (۴) که هریمین بایران آمد مردم تهران در میدان بهارستان اجتماع عظیمی برپا کرده عدم مذاکره با وی را خواستار شدند- زیرا که میخواستند پیش از هر گفتگوئی قانون ملی شدن صنایع نفت از طرف نمایندگان آمریکا و

۱۴ - منظور تیرماه ۱۳۳۱ است که دهها نفر به مناسبت نمایش اعتراض بر ضد ورود هریمین به تهران به قتل رسیدند.

انگلستان برسمیت شناخته شود. دولت با تفنگ و تانک با مردم روبرو شد. پلیسهای سوار برای پراکنده کردن جمعیت فرستادند. جمعیت جنگ و گریز میکرد. پلیسهای سوار توانستند قسمتی از مردم را از میدان بهارستان بسمت خیابان فتحعلیشاه برانند. جمعیت در سمت راست وارد خیابان کمال الملک شد و در آنجا عده ای برای اینکه دیگر عقب نشینی نکنند وارد کوچه ای در سمت راست خیابان شدند. کوچه بن بست بود. پلیس حمله کرد و جمعیت به ته کوچه رانده شد. پلیس در خشم افسار گسیخته خود با پشت شمشیر و باتون بسرو کله مردم میکوفت و گاهی تیراندازی میکرد. یکی از پلیسهای سوار جلوی کوچه بن بست رسید. عرق از زیر کلاهش میریخت. دهانش مثل دهان اسبش از کف سفید بود. چشمش خون آورده بود. تفنگ را از دوش چپ برداشت و بسمت جمعیتی که به ته کوچه پناه آورده بود و گویی میخواست توی دیوار مقابل فرو برود قراول رفت. دهنه کوچه در اثر جولان پلیسهای سوار خلوت بود. اما ناگهان هیکلی با چابکی سنجاب از جمعیت آنطرف خیابان جدا شد، از لابلای اسبهای وحشی باریک شد و گذشت و جلوی پاسبان سرکوچه مثل اینکه از آسمان افتاده باشد پشت به کوچه ایستاد.

احمق زن !! اینها برادرهای تو هستند!

این فریاد، پاسبان تفنگ بدست را تکان داد. او نمیدانست کشنده فریا کیست. سرش را از پشت نشانه تفنگ برداشت و بسوی مرد سیه چهره، بلند قامت، پریشان موی و عرق ریزانی که دستهای استخوانی خود را بسمت او دراز کرده بود خم شد. یک لحظه او را ورنده کرد. یکمرتبه سر تفنگ را بطرف سینه او گرفت و ماشه را کشید. جوان دست چپش را روی سینه گذاشت و همانطور که دست راستش بسوی پاسبان دراز بود به روی خود در غلطید. پاسبان گریخت و جمعیت از ته کوچه هجوم آورده دور جسد خون آلود علی جهانبخش حلقه زد.

امروز همه از او بنام «علی جهانبخش» یاد میکنند و در سابق بعضی ها مثل مشدی قربان او را «علی آقا» صدا میکردند ولی من همیشه پیش خود او را «علی سیاه» مینامم. این نام بمن نزدیکتر و برای من معنی دارتر است. دو نفر از کنار من رد شدند و از صحبتشان معلوم بود که از مجلس شب هفت برمیگردند. از جا پریدم و بطرف منزل علی راه افتادم. از در سنگین کوتاهی که وارد میشوید پس از یک دالان کوتاهی، سه پله سمت راست شما را باطاق کوچکی میرساند که دو در آن بحیاط باز میشود. تقریباً آخر شب بود. جز چند نفری همه رفته بودند. مشدی قربان بعنوان صاحب عزا در پای سمت راست چارزانو نشسته بود. بدون اینکه هیچ حرفی بزند مرا در آغوش گرفت. گونه های من از اشک بی صدای او تر شد. منم در کنار در نشستم و با نگاه شروع بوارسی اطاق کردم. برروی گلیمی که تمام اطاق را فرش میکرد دو قالیچه انداخته بودند. در بالای اطاق سمت راست در پای طاچه یک میز کوچک و یک صندلی دیده میشد. در زیر طاچه طاقنمایی بود که طشت رختشویی بزرگ مسی در آن قالب شده بود. خود طاچه پراز کتاب بود. کوشش کردم که شاید عناوین کتابها را از دور بخوانم: مادر، دستور زبان فارسی، دانشکده های من، بینوایان، علوم برای توده، ولی عنوان بقیه کتابها که نازکتر بودند خوانده نمیشد. روی همه آنها یک کتاب دیگر با عنوان درشت خوابیده بود: درس علم اقتصاد.

علی برای اینکه به این کتابها دست یابد چه راه پر رنجی را طی کرد! لحظات زندگی او آسانتر از لحظه مرگش نبود. حاضرین برای حدحافظی بلند شدند. من نیز خدا حافظی کردم. مشدی قربان باز هم حال صحبت کردن نداشت. فقط دستش را گذاشت روی شانه من و گفت:

یادتان میاد؟.....بالاخره نفت کشتش.

## معلم

دستفروش سر سه راه امین حضور پای چارپایه جعبه آئینه اش چمباته زده و پشت بهزاره آجری دیوار داده است هنوز نمیساعتی بوقت تعطیل دبستان نظامی مانده و چون کس دیگری جز بچه های مدرسه مشتری جعبه آئینه او نیست دستفروش بیکار است. از ایستادن خسته شده است. سردش هم هست. در مقابل باد نافذ پائیزی اندام خود را در هم پیچیده و دستهایش را زیر بغل فرو کرده است. بجلو نگاه میکند. آفتاب گستاخ پس از باران که هنوز دیوار و پیاده رو مقابل و قسمتی از وسط خیابان را گرم میکند، آسمان شسته رفته پائیز، پچ پچ آخرین برگهای بی جان درختهای کنار جو، غوغای شوفاژها و شاگرد شوفاژها و سرو صدای اتوموبیلهای باری گاراژ دست راست، شلوغی سه راه، هیچیک از اینها مورد توجه دستفروش نیست. فکر او در جای دیگر است. امروز صبح وقتیکه از خانه راه میافتاد پسر پنج ساله اش جمشید توی حیاط پای چارپایه جعبه آئینه ایستاده بود و همینکه پدرش را دید یک شکلات کشی از او خواست. پدر که دیر کرده بود اعتنائی نکرد و جمشید بنای گریه را گذاشت. حوصله پدر تنگ شد و یک سیلی بگوش او زد. چارپایه را بدوش گذاشت و بسرعت از خانه بیرون آمد. این سیلی سیلی سختی نبود. اما شاید نخستین بار بود که دست داوران بروی بچه ای دراز میشد. داوران اگر پس از پایان دوره اول دبیرستان رشته آموزش و پرورش را برگزید تنها برای این نبود که کمک تحصیل داشته باشد و بتواند معاش خود و مادرش را اداره کند، بلکه واقعاً از این رشته خوشش میآمد.

بعدها هم که با آموزش و پرورش نوین آشنا شد بیش از پیش با بچه ها، خلیق و مهربان و پر حوصله بود. حالا نمیداند چه شد که امروز صبح برخلاف اعتقادات خودش دست زدن بروی فرزندش دراز کرد. حقیقت این است که فشار زندگی بروی اعصاب داوران بی تاثیر نبوده است.

یکسال بیکاری و بی حقوقی شوخی نیست. فردا هم زمستان است و سرما بکمک تنگ دستی میآید. خودش هیچ، زنش هم زن بی طاقتی نیست. هیچ گاه خنده از لب او نیفتاده است. اما بچه ها را چه باید کرد؟ پسر بزرگش که بدبستان میرود همین پریروز از طرف ناظم مورد بازخواست قرار گرفته بود که چرا با گیوه پاره بمدرسه میآید و آبروی مدرسه را میبرد. این آقای ناظم آدم عجیبی است. همقطار داوران بوده است. میداند که داوران آه در بساط ندارد. میداند که یکجفت کفش برای داوران خیلی گران تمام میشود. اما معذالک اینطور به بچه او فشار میآورد. معلوم میشود بر خورد یکسال و نیم پیش خود را با داوران فراموش نکرده است. تمام کینه اش از اینجاست که چرا داوران در جلوی عده ای از معلمان و در مقابل شاگردی که میخواستند اخراجش کنند با او محاجه کرده است. در واقع داوران با وی محاجه نکرد، بلکه در وسط صحبت او این بیت سعدی را خواند:

چو شناسد انگشتی طفل خرد

به شیرینی از وی توانند برد

و این وقتی بود که ناظم در خطاب باین شاگرد اخراجی که رفقای خودش را بشرکت در یکی از تظاهرات مربوط به نفت تشویق کرده و باعث تعطیل کلاس شده بود فریاد میکشید: «که این تظاهرات برخلاف نزاکت بین المللی است. شما ها میروید در خیابان با اشخاص بی سروپا فریاد میکشید آمریکائی گو هوم». اما همین امروز رئیس اداره مستشاری آمریکا بدبیرستان آمده بود و اطلاع داد که اداره او یک دستگاه کامل وسائل ژیمناستیک بدبیرستان هدیه خواهد داد. همینکه داوران شعر سعدی را خواند آقای، خمسوی دبیر ادبیات دوره اول دبیرستان چوب سیگار را از لب خود برداشته با صدای بلند و غلیظ به رسم ادبای ما گفت: «احسنت». شاید او بمعنای سیاسی شعر در این مورد توجه نداشت. شاید او برای سعدی احسنت گفت نه برای داوران. اما بهر حال آقای ناظم از احسنت او یکباره مستاصل شد. بکلی از کوره در رفت. مشت روی میز کوبید و برای شکایت به اطاق مدیر دوید. ششماه بعد وقتیکه از شهربانی گزارشی در باره

فعالیت‌های مضره داوران به وزارتخانه داده شد که در انجمن لیسانس‌های دانشسرایعالی برعلیه دولت صحبت کرده، خانه اش کلپ صلح است، اعلامیه کارگران اعتصابی چاپخانه با تحریک او نوشته شده، برنامه وزارت فرهنگ را در سر کلاس رسوا کرده و گفته است که این فرهنگ، فرهنگ استعماری است... زمینه حاضر بود. دبیرستان گزارشی در تائید گزارش شهربانی به وزارت فرهنگ فرستاد و دوازده بعد حکم برکناری داوران در دو سطر از وزارت فرهنگ رسید... نزدیک به یکسال از آن تاریخ گذشته است. در این مدت زندگی اجتماعی داوران تندتر و بهتر از گذشته به پیش می‌رود. وقت و حرارت بیشتری برای کار و کوشش دارد. ولی زندگی خصوصی او از دو پا لنگ است. خرج روزانه شوخی نیست. کمر کوه را میشکند تا چه رسد به کسی که دخلش از سرچشمه خشک شده است. باز خوب شد که زنش یکماه بعد از بیکار شدن شوهر، در کارخانه گونی بافی کار پیدا کرد. ولی پانصد ریال دستمزد ماهیانه او کجا کفاف زندگی چهارنفر را میداد. هر چه فروختی بود بفروش رفت. سرویس غذا خوری- پالتوی ماهوت زنش- انگشتریکه از پدرش بیادگار مانده بود- یک قالیچه و چند ده جلد کتاب. منشآت قائم مقام و آن دیوان خطی ابن یمین هم که از دیر باز در این خانواده بود رهسپار مغازه های کتابفروشی شد. داوران پیش از آنکه برای فروش از خانه بیرون برود آخرین نگاه بصفحات آشنای دیوان یمین انداخت. آنگاه ناگهان کتاب را بهم گذاشته دستها را بیشت کمر زده نگاهش را بالا نگهداشته در طول اطاق شروع به راه رفتن و شعر خواندن کرد:

دانش و آزدگی و دین و مروت  
این همه را خادم درم نتوان کرد

طوری شعر را شمرده و با صدای روشن و محکم میخواند که گوئی سر کلاس است و بشاگردان دیکته میگویند. اما اطاق او از همه کس و تقریبا از همه چیز خالی بود. فقط جمشید کوچولو در گوشه ای کز کرده بود. یکمرتبه داوران متوجه شد که پسرش با بهت باو خیره شده است. بطرف او خم شده بطور شوخی و جدی گفت:  
اینطور نیست جمشید؟ جمشید که دید پدرش بحالت عادی برگشته و گویا با او شوخی میکند از بهت بیرون آمده خندید و دوباره بیازی با کفشهای خود مشغول شد.

حالا یکی دو ماه از آن روز گذشته است. یک هفته پیش رفقاییش وضع داوران را بین خود مطرح کردند. البته کار و بار آنها هم تعریفی نداشت. محمد علی اجتهادی کارگر متخصص چیت سازی است اما ماهیست که او را برای اینکه از کارگاه دور کنند در خارج از کارخانه بکار ساختمان واداشته اند و تقریبا حقوق یک کارگر ساده را باو میپردازند. در آمد استاد رحیم بنا از او بیشتر است اما خودش شش سر نان خور دارد. باوجود همه اینها این دونفر رفیق قرار گذاشتند مجموعا ۳۰۰۰ ریال پول تهیه کنند و به داوران بدهند تا هم بیعضی از مخارج زمستانیش برسد و هم اینکه مبلغی از آن را باصطلاح „سرمایه“ کند این جعبه آئینه با چارپایه آن از محل این پول خریداری شده بود. نسبتا ترو تمیز و شیک بود. ده خانه داشت که در هر کدام قریب نیم کیلو شکلات، کامفت و گز و غیره جا میگرفت. روزیکه داوران جعبه آئینه را خرید خانه های آنرا پر کرد و این شعر را هم با خط خوش بروی قطعه کاغذی نوشته در گوشه جعبه آئینه در زیر شیشه گذاشت:

„گرت از دست برآید دهنی شیرین کن.“ – در آن موقع معنای اجتماعی شعر تمام حواس داوران را بخود جلب کرده بود. ولی فردا که چشمش بآن خط افتاد یکهو متوجه شد که این شعر روی جعبه آئینه او معنای متبادر بذهن و نزدیک تری دارد. „اگر پول داری شیرینی بخور والا نه“، این در واقع بیان ساده همان شعاریست که بر سر در جامعه ما نوشته شده و داوران یک عمر با آن روبرو بوده است:

„اگر پول داری زندگی کن و اگر نداری سرت را بگذار و بمیر.“ حالا چرا داوران پرچم این شعار را برافراشته است؟ از خودش بدش آمد. کاغذ را فوری بیرون کشید و پاره کرد و در جوی آب ریخت. چیز دیگری که داوران به جعبه افزود یک لیوان کائوچویی بود. این „دخل“ او بود. داوران اخر وقتها که فروش خود را تعطیل میکرد دخل را هم که غالبا پر از پول خرد بود در یک کیسه سفید خالی میکرد. این ها مجموعه بساط کسب و کار داوران را تشکیل میداد. اینک در پای چارپایه نشسته بود و مسیر زندگی خویش را از نظر میگذرانید. اما بیش از همه چیز حادثه „کوچک“ امروز صبح او را متاثر میساخت. قیافه گریان جمشید پس از کتک خوردن از نظرش دور نمیشد. آفتاب بیای دیوار روبرو رسید. باد سرد پائیز که میدان را خالی دید با جرات بیشتری بحمله پرداخت. دستفروش که لرزشی در خود احساس کرد برخاست و تکانی بشانه های خود داد. نگاه منتظرش در سمت خیابان ری بجستجو پرداخت. موقع مرخصی

دبستان بود. اولین دسته بچه ها بازی کنان و توی سرهم زنان رسیدند و یکی دو نفر ایستاده در جعبه آئینه سر کشیدند تا چیزی بمذاق خود پیدا کنند.  
شوگرولات کشی یکی چنده؟  
بادوم سوخته ندارین؟

فروش شروع شد، بچه های دیگر هم کم کم آمدند و سرو صدا و شلوغی آنها دستفروش را بیاد حیاط مدرسه در زنگهای تنفس انداخت. کم کم آخرین نفرات هم آمدند و گذشتند. دستفروش دو باره ساکت ایستاده بود و شاید در فکر جمع کردن بساط خود بود. اما یک مشتری دیگر نیز رسید. پسر پنج ساله با کله از ته تراشیده، با کفش تابستانی از هم دررفته، دو دست خود را در جیب شلوار کرده و کتاب کلاس اول را زیر بغل گرفته بود و بیفکر و پرسه زنان از کنار جو رد میشد. چرا از بچه های دیگر عقب مانده است؟ چرا او را ببازی نگرفته اند؟ نگاهش بجلوی خودش بود. اما نزدیک جعبه آئینه که رسید مثل اینکه خود بخود بآن سو جلب شد. نزدیک آمد و سرک کشید:

آقا شوگرولات کشی چنده؟

یکی سه عباسی.

یکی دهشاهی نمیشه؟

نه.

پسرک دست چپش را که با یک دهشاهی از جیب شلوار بیرون آورده بود دوباره در جیب کرد. دماغ خود را بالا کشید و سرش را انداخت پائین و دومرتبه سمت کنار جوی رفت. چقدر قد و اندازه او و به خصوص گرفتگی چهره او شبیه جمشید بود. حتما این پسر هم الان در دلش برای شکلات کشی گریه میکند. رعشه ای سراپای دستفروش را گرفت. بی اختیار در جعبه آئینه را بلند کرد و یک شکلات برداشته بطرف آن ,,همزاد جمشید“ دوید.  
پسر جان یکی دهشاهی هم میشه.

و همینکه پسرک برگشت شکلات را بطرف وی دراز کرد. دست پسرک با دهشاهی پول از جیب شلوارش بیرون آمد. اما داوران شکلات را در کف دست او گذاشت بدون اینکه دهشاهی را بردارد و دوان دوان پپای چارپایه خود بازگشت. ساعت را از یکی از عابرین پرسید. نزدیک پنج بود. داوران در ساعت پنج ونیم با استاد رحیم در چهارراه سرچشمه قرار داشت. خبر داده بودند که فردا در جلوی بهارستان نمایش عظیمی از مردم خواهد بود. داوران میبایست استاد رحیم را ببیند و برای براه انداختن اهالی محل خودشان ترتیباتی بدهند. هنوز نیمساعت وقت باقی است. از سه راه امین حضور تا چهارراه سرچشمه کمتر از یک ربع راه است. عجله ! لازم نیست. اما بچه ها همه رفته اند و شاید دیگر خریداری برای بساط او پیدا نشود. از همین حالا میتواند دخل را خالی کند.  
داوران همانطور که بمردم خیابان نگاه میکرد در جعبه را بلند کرده دست خودش را برد توی جعبه و دخل را برداشت. احساس کرد که سبک است. نگاهش بسرعت به لیوان کائوچویی برگشت. فقط چند دهشاهی در ته آن مانده بود. در آن چند لحظه غیبت دخل او را زده بودند. پاسبان سر سه راه هم ناپدید شده بود.

## پیک

خانه ایکه فراست و چند نفر دیگر در آن مخفی بودند یک خدمتکار داشت. خرید، پخت و پز رفت و روب و شستشو همه بر عهده ننه توتی بود. ننه توتی بقدری بی سروصدا بود و طوری آرام میآمد و میرفت که وجودش در خانه حس نمیشد. در عرض روز چند بار مانند شبیح در اطاق ظاهر میشد، چائی یا سینی ناهار و شام را بدون یک کلمه حرف روی میز میگذاشت و یا از روی میز بر میداشت. در موقع راه رفتن فقط پاهایش حرکت میکرد و بدنش مثل یک ستون یکپارچه بپیش میرفت. سرا پای او را چادر نماز سیاه بته داری میپوشانید که قد بلندش را باز هم بلند تر جلوه میداد.

زمستان و تابستان در زیر چادر نماز یک دستمال بجای چارقد بسرش میبست. دستهایش مثل ریشه های درخت چنار ناهموار و نیرومند بود. اندام صورتش از زمختی بیشتر به مرد شباهت داشت. ابروی پر پشت پیوسته، دماغی که مصممانه بپیش تاخته بود، چانه محکمی که با عرض پیشانی رقابت میکرد. فقط نگاهش که همیشه شرمناک بزمین میافتاد بقیافه او نرمی میبخشید. تمام سادگی و مهربانی او وقتی ظاهر میشد که بشما نگاه میکرد. ننه توتی کار آن خانه را بعنوان خدمت کار انجام نمیداد، بلکه خود را با انجام این وظیفه در یک کار بزرگتری شریک میدانست. هیچ شبی ممکن نشد چراغ ننه توتی زودتر از چراغ اطاق کار خاموش شود. ننه توتی ساعتها در گوشه اطاق کوچک روبرو تنها و بی حرکت مینشست تا بالاخره کارکنان خانه را بدست خود شام گرم بدهد و اگر هم شام خورده بودند تا از استراحت آنها مطمئن نمیشد خواب بچشمش نمیآمد.

ننه توتی ماهی ۱۵ تومان میگرفت که خرج لباس و پول تو جیبی او بود. اما هر ماه ده تومان از حقوق خود را فوراً برای سراب به آدرسی که فراست نمیشناخت میفرستاد. آدرسی که بوسیله فراست روی پاکت نوشته میشد از این قرار بود: „سراب دکان رنگرزی ابوتراب خان زحمت کشیده به نصراله برسانند“.

یکروز صبح در موقعیکه ننه توتی چائی آورد و خواست روی میز بگذارد رادیوی تهران برنامه شیر خدا را اعلام کرد و آواز تنبک شیر خدا بلند شد. ناگهان دست ننه توتی مثل آنکه ضربه ای ببازوی وی خورده باشد تکان خورد و چنان سخت تکان خورد که چائی بروی کتاب و نوشته فراست پاشید. ننه توتی خجل و سراسیمه با دامن چادر نمازش مشغول پاک کردن میز شد.

چی شد ننه توتی؟ مگر حالت خوب نیست؟ مگر لرز کردی؟

ننه توتی اصولاً آدم بسیار کم حرفی بود و اینکه زبان فارسی را بسختی حرف میزد کم حرفی او را شدیدتر میکرد. „چیزی نیست“ گفت و بپاک کردن میز ادامه داد ولی فراست میدید که چیزیش هست. دست او که هنوز مسلط بر کار نبود و رنگ پریده اش گواهی میداد که حالش خوب نیست. در آن موقع فراست اصراری نکرد. اما نزدیک ظهر که دوباره ننه توتی آمد او را نشانند و خواهش کرد وضع مزاجی خودش را پنهان نکند تا اگر لازم باشد فکر دکتر و دارویی بکنند. ننه توتی همانطور که چشمش بزمین دوخته بود دو طرف چادر نماز را بهم آورد و تفکر کنان گفت: چه بگویم. این حالت هر دفعه که صدای تنبک میشنوم بمن دست میدهد. و این از وقتی شد که ژاندارمها آن بلا را بسر خواهرم آوردند... اما چه فایده دارد که شما را غصه بدهم... از وضع مزاجی من نگران نباشید. میبینید که حالا دیگر نمیلرزم.

فراست هم بدانستن سرگذشت ننه توتی علاقه مند بود و هم میخواست ننه توتی کمی درددل کند تا تسکینی برایش باشد. از این جهت با اصرار وی را بادامه صحبت وادار کرد.

همان روزی که قشونی ها وارد سراب شدند (۱۰) باج اوغلی (خواهر زاده) مرا توی کوچه کشتند. آخر او پیش از آمدن قشونیا فدائی بود. اصلاً همه مردهای خانواده ما فدائی بودند. چند نفر طناب انداخته بودند و جسد ابیش را که شناخته

۱ - ننه توتی به ورود قشون به آذربایجان و کشتار مردم آن سامان در زمستان ۱۳۲۵ اشاره میکند.

نمیشد بطرف میدان میکشیدند. جیران میخواست بسمت پسرش بدود. اما بزور نگذاشتیم چونکه اگر میرفت او را هم میکشند. همان روز مردهای ما به بیابان زدند و رفتند من و جیران و نصراله تنگ غروب از خانه بیرون آمدیم و نعش ابیش را نزدیک میدان پیدا کرده بروی گاری علف کش انداختیم و بقبرستان رساندیم. نزدیکی های نصف شب ژاندارمها بخانه ما ریخته ما را کتک زنان بردند و در طویله ژاندارماری حبس کردند.

ننه توتی ساکت شد و فرست که تصور کرد او نمیخواهد بقیه سرنوشت خود را بگوید جسارت اینکه حرفی بزند نداشت اما پس از چند لحظه دوباره ننه توتی شروع بصحبت کرد. منتهی این بار صدایش گرفته تر بود. مثل اینکه از تنگنای سینه اش بسختی عبور میکرد:

من آنشب قدر یک عمر درد کشیدم. جیران گریه نمیکرد، زار نمیزد اما پشت سر هم اسم پسرش را میبرد و سر خود را بسنگ لبه آخور که پشت ما بود میکوبید. هرچه دستم را زیر سر و پشت او گذاشتم فایده نکرد. صبح چشمم که بصورت جیران افتاد دیدم که باندازه ده سال پیر شده است. وقتیکه ما را برای تحقیقات صدا کردند قدرت راه رفتن نداشت. مثل پیرزن شصت ساله قوز کرده بود. درراه فکر میکردم که ما زنها را آزاد خواهند کرد و من جیران را هر طور که باشد همین امروز از سراب بیرون خواهم برد. هیچ نمیدانستم که مصیبت بزرگتری در ژاندارماری منتظر ماست. اطایکه ما را بانجا بردند پر بود از مرد وزن و سرباز و ژاندارم. بیرون درهم عده ای ایستاده بودند. یک صاحبمنصب تحقیقات میکرد. بزبان فارسی حرف میزد و یک گروهبان حرفهای او را برای هرکسی که تحقیقات پس میداد به آذربایجانی ترجمه میکرد. جیران سرش را آورد بیخ گوش من و گفت این صاحب منصب خودش آذربایجانی است. الان بیرون در با یک نفر دیگر تند و تند آذربایجانی صحبت میکرو. نیه ایون چخار دیر؟

(پس چرا حالا این بازی را در آورده است؟) اما من هم مثل جیران بودم و نتوانستم جوا بی باو بدهم. فقط التماس کردم که مبادا حرفی بزند. چونکه شوهر جیران رئیس فدائیهای سراب بود و هر حرفی جیران میزد کار او و شوهرش را سخت تر میکرد. ولی شما جیران را ندیده بودید که چقدر لجوج بود. حالا هم که پسرش را کشته بودند ترس از هیچ چیز نداشت. میدیدم که جوش میزند و لبهایش میلرزد. یکهو بازوی خودش را از دست من بیرون کشید و یک قدم جلو رفت و داد زد، او غول، ننوننده دانشاندا دیلماج ایستی سن؟ (آخر جوان، تو وقت حرف زدن با مادرت هم دیلماج میخواستی؟). این آخرین حرفی بود که من از جیران شنیدم. هنوز حرفش تمام نشده بسرش ریختند و او را با مشت و لگد بحیاط ژاندارماری انداختند و من دیگر او را ندیدم.

- مگر در حبس اجازه ملاقات نمیدادند؟

بله، یکمرتبه دیگر هم او را دیدم ولی نه از نزدیک، از دور. اما چه دیدنی. ای کاش من هم کور شده بودم و جیران را در این وضع نمیدیدم ای کاش مرا مثل خیلی های دیگر کشته بودند. بدبختیم این بود که چند روز بعد آزاد کردند. یک هفته در خانه مان که همه چیزش را از گلیم زیر پا تا دیگ آشپزخانه غارت کرده بودند تنها و گرسنه زندگی کردم و همه اش باین امید بودم که خبری از نصراله و جیران بگیرم. یکروز نزدیک غروب صدای عجیب طبل بلند شد. همه مردم از خانه ها بیرون ریختند تا ببینند چه خبر است. من هم بیرون آمدم و بطرف میدانچه سراب که صدای طبل از آنجا میآمد رفتم و برای آنکه دیده نشوم دورتر ایستادم. ژاندارمها تفنگ بدست دور میدانچه صف کشیده بودند. دو نفر طبل طبل میزدند تا همه مردم جمع شوند. هیچکس نمیدانست که مقصود ژاندارمها چیست. همه از هر طرف سر میکشیدند. وقتیکه طبلها از صدا افتاد یکمرتبه دیدم که جیران را از طرف اداره ژاندارماری وارد میدان کردند. چادر نمازش را گرفته بودند. آخلق آبی رنگش تکه تکه شده بود، پایش و سرش برهنه بود، سرش را از ته تراشیده بودند. او را آوردند وسط میدان. میدانید برای چه آوردند؟ میخواستند او را وادار کنند برقصد. میخواستند آبروی او را ببرند.

طبالها طبل را کنار گذاشته تنبک برداشتند و شروع کردند به رنگ گرفتن. گروهبان ژاندارم تفنگ را برداشته قراول رفت که اگر جیران نرقصد جابجا او را با تیر بزند. اما جیران مثل این بود که اصلا نه میبیند و نه میشنود. دست راستش را بالا آورد و روی پیشانیاش گذاشت. خیال کردند که دارد رقص میکند. ولی در همان حالت ماند. اصلا خشک شد. دستش همانطور بالای پیشانیاش بود و با نتهای جاده روبرو نگاه میکرد. این همان جاده ای بود که بقبرستان میرفت. گروهبان ژاندارم دوید و قنداق تفنگ را بلند کرد و جیران با تمام قدش نقش زمین شد. شاید هم پیش از اینکه قنداق تفنگ گروهبان باو برسد بزمین افتاد چونکه جیران از همان وقتیکه سمت قبرستان ایستاد من از دور حس میکردم که مرده است.

عرق از پیشانی ننه توتی میریخت. برای اولین بار چادر نماز از سرش افتاده بود. برای اولین بار وقتیکه حرف میزد دستها و چشمهایش آخرین حرکات دست و چشم جیران را نمایش میداد.



فراست به آشپزخانه دوید که برای ننه توتی چائی یا آبی بیآورد. اما ننه توتی سر رسید و استکان را از دست وی گرفت: «زحمت نکشید». فراست نمیدانست چه بگوید. زبان تسلیمیت هم نداشت. اما هنوز یک سؤال در ذهن وی جوش میزد. بالاخره بخود دل داد و موقعیکه ننه توتی استکان خالی را سر جای خودش میگذاشت پرسید: نصراله که یکی دو مرتبه از او اسم بردی چه شد؟

بله، فراموش کردم بگویم نصراله برادر من است. آنوقت بیشتر از بیست سال نداشت و چون خیال نمیکردیم باو صدمه ای بزنند با مردها نرفت و با ما ماند. اما ژاندارمها آنقدر تو سر او زدند که چشمش آب آورد و کور شد و حالا با صدقه اهل ده و با ماهی ده تومان که من از اینجا میفرستم زندگی میکند.

فراست سرش را انداخت پائین و باطاق برگشت. از آن بعد ننه توتی هر وقت کاغذی از نصراله میرسید پیش فراست میآورد تا برایش بخواند. این کاغذها را ابو تراب خان از طرف نصراله مینوشت و غالباً چیزی جز سلام و احوال پرسی نداشت. در یکی از آنها نصراله نوشته بود با همین بی چشمی هرچه از دستم بر میآید میکنم. برای خانه ها آب از سرچشمه میآورم. برای کبلائی صادق عطار ادویه میکوبم. به کلی تنها و بیکیس هستم و هر وقت که دلم میگردد عصا زنان بقبرستان میروم و یک ساعتی آنجا میشینم.

یکسال گذشت، در تمام تابستان ۱۳۳۱ ننه توتی کاغذی از نصراله دریافت نکرد. و خیلی دلواپس بود. تا اینکه یکروز کاغذی از ابوتراب خان رسید که عین آن هنوز پیش فراست است. ابوتراب خان پس از سلام و دعای زیاد در این کاغذ نوشته بود: «...خبر بدی که برای شما دارم گرفتاری نصراله است. یک ماه و بیست روز پیش اداره ژاندارمری او را گرفت. سرگروهان هادی میگفت که نصراله بعضی روزها بقبرستان میرفته و از یک شخصی که با اتوموبیل از اردبیل میآمده اوراق مضره میگرفته و به سراب میآورده و تحویل میرباجر پسر میر معصوم میداده است. حالا هر دوی آنها را برای تحقیقات به تبریز فرستاده اند...».

## مامور انتظامات

ما هیچکدام پیش از مخفی شدن حزب او را نمیشناختیم. آشنائی ما با او از یکی دو ماه پس از بهمن ۱۳۲۷ شروع شد. اول رابط ما بود. بعدا که روزنامه مردم آغاز انتشار گذاشت روزنامه را او برای مسئولین محلهای تهران میآورد، و من میدانستم، که ارتباط میان برخی از افراد رهبری هم، مستقیما با اوست. همیشه در اختیار حزب بود. یکبار نشد که از زیادی کا رخود گله کند و یا حتی بگوید که کار زیاد دارد. هیچوقت قیافه انسان پر کار بخود نمیگرفت. بزرگترین و سختترین کارها را بسادگی کارهای معمولی انجام میداد. روزها کارگری میکرد و شبها در پی فرمان حزب بود. اتفاق میافتاد که بعضی روزها هم او را از پای کار و با لباس کارگری بدنبال ماموریتی میفرستادند. این ما موریت ها احتیاط آمیز نبود. شغل عبادی را هم مختل میکرد ولی ممکن نبود که وی جز با لبخند قبول از آنها استقبال کند. لبخند وی را هیچوقت رفیقان و دوستانش فراموش نمیکنند. هر وقت کاری پیش میآمد که انجامش نوید دهنده موفقیت بود عبادی ضمن گرفتن دستور پشت سرهم از شادمانی لبخند میزد و در آخر با روشنترین خنده ها ولی کمی خجولانه میخندید. در این موقع چشمهای ریز و تندش از زیر پلکها اصلا دیده نمیشد و برعکس دندانهای منظم و محکمش از تن درستی و جوانی خبر میداد. هیچکس از او کلمه ای زننده و یا حرکتی خالی از نزاکت نشنید و ندید. صورت درشت و استخوانی، پیشانی بلند و کله طاسش طبیعتا باو چهره متین و موقری میداد. وقتیکه لباس ترو تمیز میپوشید قیافه اشخاص ,,مهم“ را پیدا میکرد، بدون اینکه هیچگاه ژست مهم بخود بگیرد. ولی چند بار که لازم شد رل اشخاص ,,مهم“ را بازی کند بخوبی از عهده برآمد. مثلا یکمرتبه میبایست کسی برود و با زندانیان حزب ملکه در کاشان بدون حق ملاقات مانده بودند تماس بگیرد. عبادی در نقش یکنفر مقاطعه کار که سابقا با یکی از زندانیان طرف معامله بوده بشهربانی آنجا مراجعه نمود و شهربانی جرات نکرد بقیافه جدی و حرکات موقر این مقاطعه کار اعتماد نکند. بخصوص که عبادی مردم شناس بود و میدانست که با هرکسی به چه زبان صحبت باید کرد. خونسردی عجیبی داشت. در مواجهه با خطر اگر وقتی ترسی براو عارض میشد بخاطر خودش نبود، بلکه بخاطر اسناد و یا افرادی بود که حفظ و حراست آنها را بعهده وی گذاشته بودند. بخاطر دارم که در زمستان ۱۳۲۸ روزنامه مردم را در بسته های صدتائی برای پخش بکمپته ها میبردیم. صندوق پشت اتوموبیل پر شده بود و تعداد زیادی از بسته ها را در کف اتوموبیل چیده بودیم. درست در نزدیک چهارراه مختاری اتوموبیل قراضه ما خاموش شد. هرچه عبادی گاز داد و کلاچ زد فایده ای نکرد. من پیاده شدم و اتوموبیل را هل دادم. یکی دوبار هم عبادی پیاده شد و هندل زد. کاری از پیش نرفت کم کم نگران میشدیم بخصوص که توجه پاسبان سر چهارراه بما جلب شده بود. چطور است که یک تاکسی صدا بزنیم و بسته ها را بان منتقل بکنیم؟ ولی این کار در وسط خیابان و سر چهارراه بی احتیاطی محض است. چطور است که زهرا پیاده شود و برود. تا لافل او از خطر دور باشد؟ ولی اولاً رفتن وی جلب نظر میکند و ثانيا بودن او در بین ما برای این است که قیافه عادی بما بدهد. اگر برود حفاظ اتوموبیل کمتر میشود. در هر صورت، درحله اول باید از پاسبان رفع بدگمانی کرد. یکهو عبادی ما را ول کرد. بطرف پاسبان رفت و با صدای بلند گفت:

,,آقای پاسبان، همراهی کنین و به دستی هم شما به اتوموبیل بزنید شاید راه بیفته. امشب ارباب ما عروسی داره و ما داریم شیرینی عروسی میبریم“.

ژست عبادی آنقدراطمینان بخش بود که پاسبان راه افتاد و بسمت اتوموبیل آمد. نگاهی بداخل آن انداخت. از دیدن زهرا که با بسته های ,,شیرینی“ در آن نشسته بود خاطرش بیشتر جمع شد. شروع کرد بامن ,,یاعلی“ گویان اتوموبیل را هول دادن. اتوموبیل که روشن شد عبادی از پشت رل او را صدا زد: اگر تو نبودی کار ما امشب خراب بود. یک در این دنیا و دو در آن دنیا عوض بگیري و یک اسکناس یک تومنی چپاند تو دست پاسبان. اتوموبیل از جلوی پاسبان که بالا گذاشته بود گذشت و یکهو عبادی یکی از آن خنده ها سرداد. عبادی با شعبه های مختلف حزب در ارتباط بود ولی ممکن نبود در شعبه ای دهان او در مورد خبری که مربوط به شعبه دیگر است باز شود. باصطلاح معروف کاریکه این دستش

میکرد آن دستش از آن خبر نداشت. حتی المقدور کم حرف میزد. هیچگاه کنجکاو نبود. در کاری که باو مراجعه نمیکردند مداخله نمیکرد.

همانطور که گفتیم، ما هیچکدام پیش از مخفی شدن حزب عبادی را نمیشناختیم. یکروز بمناسبتی از او پرسیدیم در روزگار علنیت حزب کجا بودی؟ او با کمال سادگی جواب داد: روزهای کنفرانس در کلوب مامور انتظامات میایستادم. یکروز جمعه پنج نفری برای هوا خوری رفته بودیم بیکی از آبادیهای کنار جاده چالوس و در آفتاب بهاره دراز شده بودیم. جای دنجی بود. آمد و شدی نداشت. میشد بی دلواپسی نفس کشید.

گفتگوهای ما بیشتر برای وقت گذراندن و فکر نکردن و آسودن بود. صحبت باینجا کشید که هرکس بعد از اینکه حکومت بدست حزب توده افتاد چه آرزویی دارد. موضوع خوش و مشغول کننده ای بود. هر کدام به خیالات میدان دادیم و چیزهایی گفتیم. یکی میخواست بسر معلمی برگردد. یکی میخواست دادستان محکمه شاه باشد. یکی آرزومند ادامه تحصیل بود. فقط عبادی بود که تبسم کنان و ساکت برویخانه نگاه میکرد. وقتی از او سؤال کردیم گفت:

من...دلم میخواهد کلوب حزب توده باز بشود و من جلوی آن مامور انتظامات بایستم. اصولاً ما هیچوقت از عبادی نشنیده بودیم که آرزویی برای شخص خودش داشته باشد. او آنقدر از خودش کم حرف میزد که ما از زندگی خصوصی وی جز اینکه در خیابان هدایت با مادرش در یک اطاق زندگی میکند اطلاع دیگری نداشتیم. اوایل خیال میکردیم آدم پولداری است چونکه در سال ۱۳۲۹ که حزب بخیرید یک کامیون احتیاج داشت و بکلی بی پول بود عبادی دوازده هزار تومان برای حزب آورد. اما بعدها فهمیدیم که این مبلغ تمام ذخیره پانزده سال کارگری او و دارو ندارد مادرش بوده است. وقتی که در سال ۱۳۳۳ عبادی را گرفتند و او را یکسر به لشگر دو زرهی بردند معلوم بود که قبلاً از حساسیت کارهای او مطلع شده اند. کسی که خبر گرفتاری عبادی را بما داد سودابه بود. او با آنکه دختر خویشتن دار و شکیبائی بود هنوز خبر را به پایان نرسانیده شروع به گریستن کرد: «هر وقت فکر یک پدر خوب بودم عبادی بنظرم میآمد. هر وقت فکر یک رهبر خوب بودم عبادی بنظرم میآمد. هر وقت فکر یک...شوهر خوب بودم عبادی بنظرم میآمد...».

ما بکلی از عبادی بیخبر ماندیم.

نخستین کسی که از وی سراغ داد ستوان عارف زاد بود: «امروز دیدم یک سرباز محافظ یکنفر سیویل را در نزدیک حمام لشگر جلو انداخته بود و میبرد. زندانی یک دستمال سفید بسر و پیشانی اش بسته بود. صورتش باد کرده و زیر چشمهایش کبود بود. وقتیکه از پهلوئی من رد میشدند ناگهان خندید. فقط آنوقت بود که من عبادی را شناختم. این یگانه نشانه ای بود که رفقا در آنزمان از عبادی بدست آوردند تا آنکه خبر اعدامش در روزنامه ها منتشر شد.

اینک چهارسال گذشته است. در یک شب پائیزی در مشهد در خانه محمد ناصر لاجوردی مهمانی کوچکی است. لاجوردی در خیابان امام رضا سالهاست که دکان خیاطی دارد. زنش تهرانی است و از این جهت غالباً اقوام وی که از تهران بمشهد میآیند چندی هم مهمان آنها میشوند. امشب شوهر خواهر زنش گروهیان جهرمی که اداره نظام وظیفه خراسان منتقل شده بمهمانی آمده است. دیر وقت بود اما بدری خانم حاضر نشد مهمان را شام نخورده بگذارد.

محمد هم فرصت را غنیمت شمرده سری به خیابان زد و با دو بطری یاقوطی برگشت. سفره ای گسترده و همسایه را هم که از یکسال پیش شریک دکان لاجوردی شده و اطاق پنج دری آنها را جاره کرده، دعوت کردند. شب بدی نبود. بطری هم کمک میکرد و سرها و صحبتها گرم میشد. مخصوصاً صحبت گروهیان جهرمی گرفته بود. او قریب چهل سال دارد. از سرباز یکمی وارد خدمت شده و در ساری و تبریز و تهران خدمت کرده است. خیلی جهان دیده است. یک طومار قصه از زندگی سربازخانه همراه دارد. بخصوص قصه های ماموریتش در تبریز شنیدنی است. او بعد از هر گیللاس قصه تازه ای را شروع میکرد.

اما این مرتبه همان طور که گیللاس برلبش بود مثل اینکه دستخوش یک فکر ناگهانی شد. استکان را نیمه تمام بزمین گذاشت و گفت:

«این همه در صف و در سفر و در جبهه بودم، آنقدر بمن سخت نگذشت که این سالهای آخر در لشگر دو زرهی تهران. پدر آمرزیده ها چهارماه تمام مرا مامور زندان لشگر کردند. این یک شغلی است که نه دنیا دارد و نه آخرت. نفرین زندانیها مال توست و هدیه قوم و خویشهای آنها مال جناب سروان و جناب سرگرد و بالاترها.

میان زندانیها آدمهای خوب هم بودند. من میبایست هر روز آنها را به گروهیان صدقه تحویل میدادم و او آنها را میبرد بحمام لشگر و شل و پل برمیگرداند. آدم اگر شمر و یزید هم باشد دلش بحال اینها میسخت. یادم میآید که یکروز ناخن

یکی از زندانیها را کشیده بودند و روی آن تنتور زده بودند و کی جرات میکرد یک تکه کهنه روی انگشت او ببندد. جهرمی یک لحظه سکوت کرد.

مثل اینکه در ادامه صحبت مردد بود. اما بطری باو جرات میداد. این است که دنباله سخن خودش را گرفت: «حالا که گذشته ولی بعضی از این زندانیها دل فولاد داشتند. یکی از آنها را بیست روز بحمام بردند و آوردند. من هیچوقت ناله او را نشنیدم اما غرولند گروهبان صدقه را شنیدم که میگفت از دست او بستوه آمده ایم. شبی که خبر دادند فردا صبح باید تیرباران بشود، دستور دادم اشپز لوبیا پلوئی درست کند و خودم برایش بردم و بخاطر او در اطاقش نشستم. عموما زندانیها در چنین شبی حال حرف زدن و غذا خوردن ندارند ولی او مثل اینکه هیچ خبر تازه ای در کار نیست با من خوشباش کرد و بر سر بشقاب غذا نشست.

هیچ یادم نمیرود که قاشق را برداشت باین طرف بشقاب گذاشت و گفت: «بخور سر گروهبان، دیگه گیرت نمیداد. ما میمیریم و گیرمان نمیداد. اما تو میمانی و گیرت نمیداد». این حرف خیلی به دل من نشست. برای خاطر او چند تا قاشق خوردم و سعی کردم از این در و آن در حرف بزنم که او را مشغول کرده باشم. بالاخره گفتم من یک سرگروهبان بیشتر نیستم. اما به لوطی گری اعتقاد دارم. اگر کاری داری که از دست من ساخته باش و یا آرزویی داری که بر آوردن آن دست من باشد مضایقه نکن و بگو.

خندید. همچنان خندید که خیال میکردی یک عمر خواهد خندید. دستش را زد روی زانوی من و بشوخی گفت: «تو مردش نیستی سر گروهبان». گفتم تو بگو شاید مردش باشم.

بفکر فرو رفت. خون بصورتش آمد. دو دستش را گذاشت روی زانوی خودش. شانه هایش را بهم کشید. صورت خودش را بسمت من جلو آورد. چشمش را در چشم من دوخت و شروع کرد بصحبت. مثل اینستکه آآن هم صدایش را میشنوم. «بالاخره روزگار اینطور نیمانه سرگروهبان، دنیا دنیای شاه و بختیار نیست. بحرف احمق ها گوش نکن، پرچم حزب توده دوباره بلند میشه. دوباره قدرت بدست ماها خواهد افتاد. مجددا کلوپ حزب باز میشه، حیف که من نیستم. آرزو داشتم که میبودم. حالا میخواهم از تو خواهش کنم. میدانم مردش نیستی. اما چون اصرار کردی میگویم. یک روز برو جلوی کلوپ حزب توده. اگر میترسی با لباس سیویل برو. جلوی کلوپ همیشه یک نفر مامور انتظامات ایستاده است. برو نزدیک و باو بگو: عبادی سلام رساند».

## فهرست

صفحه ۳ - ۶	۱ - پرونده دندان طلای مرحوم رجبعلی ژاندارم
صفحه ۷ - ۹	۲ - آنکت
صفحه ۱۰ - ۱۷	۳ - عتیقه شناس
صفحه ۱۸ - ۲۳	۴ - بیرام ولی
صفحه ۲۴ - ۲۷	۵ - علی سیاه
صفحه ۲۸ - ۳۰	۶ - معلم
صفحه ۳۱ - ۳۳	۷ - پیک
صفحه ۳۴ - ۳۶	۸ - مامور انتظامات